

تهیه و تنظیم : بنده خدا

قیمت : صلواتی برای تعجیل در ظهور اقا امام
زمان

داستان آدم و حوا

بعد از جدایی آسمانها و زمین از هم، جدایی زمین از خورشید و دور شدن سیارات از ستارگان و آنگاه که دود و گاز همه جا را فراگرفته بود، روی زمین پر از آب شد و خداوند باد را مأمور کرد تا جلوی پیشروی آب ها را بگیرد، سپس در يك شب که دحوالارض¹ نام گرفت، رحمت خدایی فرود آمد و زمین از زیر کعبه پهن شده و زندگی روی آن میسر شد خداوند فرشتگان را از خلقت آدم باخبر ساخت آنها گفتند: خدایا آیا در زمین کسی را می آفرینی که فساد کند و در آن خون بریزد؟ و ماییم که تسبیح می کنیم و به حمد و تقدیس تو مشغولیم؟ پروردگار فرمود: بدرستی که من می دانم آنچه را که شما نمی دانید بعد از آنکه صورت آدمی را از گل مصور کرد و روح در او دمید به جهت اینکه او گندم گون بود، او را آدم نام نهاد، چه آدم به معنی گندم گون.

آدم به خود جنبید و عطسه کرد. گفت: الحمد لله رب العالمین و به الهام خداوندی همه نامهای مخلوقات را

¹ روز بیست و پنجم ذی القعدة، روز دحوالارض نام دارد و دارای اهمیت ثواب برای روزه داری و عبادت می باشد

از علوي و سفلي آموخت پس فرمود: اي فرشتگان! خبر دهید مرا به نام اينها که بر شما معروض شده، اگر راست مي گوييد و چون فرشتگان اظهار عجز کردند خطاب کرد به آدم (از جهت اظهار فضيلت و شرافت او به ملائکه) «اي آدم! خبر ده ملائکه را که در پاي منبر تو نشسته اند، به نامهاي آن اشياء که عرض به ايشان کرده بودم پس آن هنگام آدم خبر داد ملائکه را به نامهاي آن اشياء، و چنانچه اسم هرچه و منافع و مضار هر يك را اعلام ايشان کرد. فرمود حق تعالي ملائکه را، آيا نگفتم شما را به تحقيق که من مي دانم آنچه را پوشيده است از احوال آسمانها و زمينها!

سپس به فرشتگان دستور داد که از روي تعظيم (نه عبادت) به آدم سجده کنند، همه سجده کردند جز ابليس¹ که از آتش بود (نه فرشته بود و نه از جنس خاک)

او از اين کار ابا کرد، خداوند از او پرسيد: چرا سجده نکردي؟ مگر ندانستي که او آفريده دست قدرت من بود؟ ابليس که خود را برتر از او مي ديد، گفت: من بهتر از او بودم. من از آتش آفريده شده ام در صورتيکه او از گل آفريده شده و مخالفت کرد و خداوند نيز به سبب اين سرپيچي او را لعنت کرد و فرمود: از اينجا خارج شو که تو رانده شده

درگاه مایی تا قیامت مشمول لعنت هستی. شیطان دست از لجاجت برنداشت و از خدا مهلت خواست. خداوند نیز خواهش او را پذیرفت و فرمود: تا روز معین (قیامت) مهلت داری. شیطان دوباره گفت: به عزتت سوگند که همه را از راه به در می برم مگر بندگان مخلص ترا، خداوند او را رانده و گفت: جهنم را از تو و هرکس از تو پیروی کند پر می کنم. و خداوند ابلیس را از رحمت خویش دور ساخت و او را در آرزوهای طولانی اش رها کرد و به ابلیس گفت: بلغزان هرکه را توانستی به او از و آهنگ خود و تاخت آور برایشان با سواره و پیاده ات و شرکت ده ایشان را در مال و فرزندان و وعده ده به آنان و وعده نمی دهد شیطان جز فریب، اما بدانکه بر بندگان برگزیده ام نمی توانی تسلط یابی چرا که دلهایشان به سوی تو نیست و به خواسته هایت گوش نمی دهند.

آدم به بهشت آمد به جهت تنهایی ملول شد، حق تعالی از باقی گل آدم، حوا را آفرید، آنگاه به آندو وحی فرمود: در این بهشت ساکن شوید از نعمت های گوارای آن بخورید، اما نزدیک این درخت (گندم یا...) نشوید که از ستمگران خواهید شد و به آدم متذکر شد که شیطان دشمن تو و همسرت است، مبادا فریب او را بخوری شیطان که از رحمت خدا دور شده

¹ ابلیس به معنی ناامید می باشد

بود، به مقام و منزلت آدم حسرت می خورد و از فرصت استفاده کرد تا درخت ممنوعه را به یاد آورد و آورد.

آدم و حوا که از لذت های بهشتی بهره مند بودند و از سایه و گل های درختان لذت می بردند و در کنار جوی های آب و باغ های بهشتی زندگی خوشی داشتند و تمام اوقات شان بهار بود و خزان و گرما نداشتند شیطان به آنها نزدیک شد و گفت: آیا می دانید پروردگار شما چرا شما را از این درخت منع کرد؟ اگر شما از این درخت ارتزاق کنید فرشته می شوید و به علم و پادشاهی دست می یابید یا از زندگی جاودانه بهره مند می گردید ولی چون شما فرشته نیستید و این درخت نیز درخت جاویدانی است پس سزاوار است تا از آن بخورید تا جاودان بمانید. سپس برای اینکه اعتماد آنها را جلب کند، قسم یاد کرد که قصدی جز خیرخواهی ندارد، آنها نیز از آن درخت تناول کردند و بدین سبب چون سفارش خدا را سرپیچی کردند، خداوند بهشت را بر آنها تحریم کرد و به آنها گفت: مگر شما را از این درخت برحذر نکردم و نگفتم که شیطان دشمن آشکاری است برای شما؟ (طبق آنچه در آیه 12 سوره طه آمده است، پس از آنکه آدم و حوا از آن درخت تناول کردند عورت آنها پدیدار شد (بی حجاب شدند) و خواستند که از برگ درختان خود را بپوشانند)

آدم و حوا از کار خویش پشیمان شدند و به توبه در آمدند و عرض کردند: «پروردگارا ما به خویشتن ستم کردیم اگر گناهمان نبخشی و به ما رحم نکنی بی شک زیان خواهیم کرد» و خدا گفت: از بهشت بیرون شوید که بعضی از شما نسبت به بعضی دیگر دشمن هستید و شما در زمین پایدار و ماندگار و بهره مندید تا قیامت.

آورده اند: طبق روایت، حق تعالی، آدم (ع) را بعد از آفریدن، به آسمان برد و بر ساق عرش، صورت چند دید بر هیئت خود، نام هر یک را بر بالای سر او نوشته، گفت: خدواندا قبل از من به صورت من خلقی آفریده ای فرمود: نه گفت: پس اینها کیستند؟ خطاب آمد که فرزندان تو و اگر غرض من، وجود ایشان نبود، تو را هرگز نمی آفریدم. آدم عرض کرد پس اینها گرامیترین بندگانند؟ حق تعالی فرمود: بلی، این نامها را یادگیر که در وقت درماندگی به فریاد تو رسند. آدم (ع) نام های ایشان را یاد گرفت، چنانکه حق تعالی از آن یاد می دهد، که آن کلمات نام های آل عبا صلوات اله علیه اجمعین می باشد. پس قبول نمود حق تعالی توبه او را. و در روایت آورده اند جبرئیل (ع) گفت: یا آدم! مگر آن نامها را که بر ساق عرش نوشته بود فراموش کردی؟ چون این سخن شنید، دست برداشته و متوجه قاضی الحاجات شد و گفت: بارخدا یا! به حق محمد و علی

وفاطمه و حسن و حسين توبه مرا قبول فرما، پس توبه آدم قبول شد!¹

و در روایات صحیح از امام باقر آمده است که آدم این کلمات را گفت: اللهم لا اله الا انت سبحانك و بحمدك اني عملت سوء و ظلمت نفسي فاغفر لي انك انت التواب الرحيم ... سبحانك اللهم و بحمدك لا اله الا انت عملت سوء و ظلمت نفسي و اعترفت بذنبي فاغفر لي انك انت الغفور الرحيم، سبحانك اللهم و بحمدك لا اله الا انت عملت سوء ظلمت نفسي و اعترفت بذنبي فاغفر لي انك انت خير الغافرين سبحانك اللهم و بحمدك لا اله الا انت عملت سوء و ظلمت نفسي و اعترفت بذنبي فاغفر لي انك انت التواب الرحيم

به حوا خطاب شد که به «سرانديب» رو تا نسل تو در عالم پراکنده شود، او هم به آن جانب رفت، روزي جبرئيل آمد و هفت پاره آهن به آدم داد و آدم را آهنگري آموخت. آدم به آتش محتاج بود. خطاب آمد که سنگ بردار و بر آهن زن تا آتش از آن بيرون آيد. جبرئيل آدم را آهنگري. درودگري آموخت تا آلات برزگري از چوب و آهن ساخت و به آدم برزگري و کار در مزرعه و کشت و زرع آموخت.

داستان فرزندان آدم

سالها آدم و حوا در کنار هم در روي زمين زندگي مي کردند، آدم در زمين «سرانديب» قرارگرفت و حوا

¹ برگرفته از حيوه القلوب به نقل از كتاب قصص الانبياء راوندي

بیست یا چهل نوبت آبتن شد و در هر بطن پسر و دختری بود و آدم، دختر یک بطن را به پسر بطن دیگر می داد. طبق آنچه در کتاب قصه های قرآن (ترجمه سید رضا هاشمی) آمده است. قابیل و خواهرش لیوذا هابیل و خواهرش آدن با هم دوقلو و از یک بطن بودند¹

قابیل کشاورزی می کرد و هابیل دامداری، اکنون هر دو به حد بلوغ رسیده بودند و نیاز به همسر پیدا کردند و آدم که می خواست خواهران بطن مخالف را برای برادران به همسری درآورد چون خواهر قابیل زیباتر بود او مخالفت کرد و آدن (اقلیما) را به لیوذا (الیوز) ترجیح می داد و گفت: خواهر من بهتر است در رحم با من آمده و او به من اولی است. آدم فرمود: حکم الهی به این صورت است، مرا در این امر اختیار نیست، قابیل گفت: ای پدر! تو هابیل را از من دوست تر می داری آن که خوبتر و زیباتر است به او می دهی آدم (ع) گفت: اگر سخن مرا باور نداری، قربانی کنی، قربانی هر که قبول شد، هر چه به میل اوست دست یابد. هابیل از دام های خود، دامی پروار و سالم پیش کش کرد و قابیل دسته ای گندم کمرنگ و کم دانه را برای قربانی آورد. نشانه قبولی قربانی این بود

¹ - در کتاب تاریخ انبیاء نوشته سید محمد مهدی موسوی اسم خواهر قابیل اقلیما آمده است و خواهر هابیل الیوز نام بود

که صاعقه ای از آسمان فرود آید و آن را بسوزاند هر دو برادر هدیه های خود را بر سر سنگی بالای کوه نهادند و نظاره گر امر پروردگار شدند، صاعقه ای درگرفت و گوسفند هابیل را فرو گرفته، سوزاند، هابیل از قبولی قربانی اش تبسم نمود و به آسمان نگاه کرد، قابیل از غضب، دندان خشم خود را به هم می فشرد، شیطان او را وسوسه کرد، اگر هابیل را زنده بگذاری، با زنی که زیباترست و مورد علاقه توست ازدواج می کند، آنگاه صاحب فرزندی می شود که به فرزندان تو فخر می فروشند. ... قابیل نگاهی به هابیل نمود و گفت: به خدا سوگند ترا خواهم کشت. هابیل که از عقل سلیم برخوردار بود درمقام نصیحت برآمد و خواست روان سرکش برادر را آرام کند، گفت: اگر تصمیم به کشتن من گرفتی و می خواهی دست به خون من آلوده کنی ولی من این کار را نمی کنم، چرا که من از خدا می ترسم و از معصیت او گریزانم، چه بهتر که تو با کشتن من، بار گناه من را تحمل کنی و از دوزخیان باشی که جزای ستمگران دوزخ است نصیحت های هابیل روح سرکش قابیل را آرام نکرد و او که مست جنون و خیال بود به کشتن هابیل دست خود را آلوده کرد. قابیل با سنگی بر سر هابیل کوفت و او در دم جان سپرد چون هابیل نخستین کشته روی زمین بود، قابیل نمی دانست چگونه کالبد بی جان او را پنهان سازد،

کم کم بوی ناخوشی از آن برخاست، اینجا بود که خداوند کلاغ سیاهی را مأمور می‌دارد تا کلاغ دیگری را بکشد و سپس آن را در زمین دفن کند، اینچنین قابیل آموخت که برادرش را در دل خاک پنهان نماید. آدم چهل شبانه روز گریست و به درگاه خدا ناله کرد، سرانجام خدای بزرگ او را به فرزند دیگری جای هابیل بشارت داد که نام او را هبه الله گذاشت (هبه الله لقب شیث می‌باشد) چون پیغمبری آدم تمام شد و ایام عمر او به آخر رسید خدا وحی نمود به او که: ای آدم! پیغمبری تو به سر رسید و روزهای عمر تو تمام شد، پس آن علمی که نزد توست از ایمان و نام بزرگ خدا و میراث علم و آثار پیغمبری، نزد پسر خود هبه الله بگذار.

شیث به سفارش پدر، بر کوه رفت و دعا کرد تا خدا میوه نازل گرداند، او چنین کرد و جبرئیل را دید که با حوری می‌آید و طبقی در دست دارد از زر سرخ و در آن طبق، ده گونه طعام و میوه بهشت نهاده بود، و این حوری، نقاب برچهره داشت چون آدم (ع) به آن حوری نگاه کرد، جبرئیل عرض کرد ای آدم! حق تعالی، این حوری را به تو فرستاد تا به عقد شیث درآوری و قوی آن است که حوری میوه نزد آدم رسانید. بازگشت ولی اصلح آنست که آدم (ع) حوری را به عقد شیث درآورد و آن حوری، عرب زبان بود و از شیث و حوری هر فرزندی که به بوجود می‌آمد

عرب زبان بودند و حضرت بهترین کائنات، محمد(ص) از شیث و آن حوری است. آدم شیث را به فرزندان خود خلیفه گردانید.

پس چون آدم بیمار شد به آن بیماری که از دنیا رفت، هبه الله را طلبید وگفت: اگر جبرئیل یا دیگری از ملائکه بینی، سلام مرا به او برسان و بگو: پدرم از تو هدیه می طلبد از میوه های بهشت. پس هبه الله به جبرئیل رسید و پیغام پدر خود را رسانید. جبرئیل گفت: که ای هبه اله پدرت به عالم قدس ارتحال نمود و من نازل نشدم مگر از برای نماز کردن بر او، پس چون جبرئیل به آن حضرت تعلیم نمود که چگونه او را غسل دهد، سپس او را غسل داد. چون وقت نماز شد هبه اله گفت: که ای جبرئیل پیش بایست و نماز کن به آدم، جبرئیل گفت: ای هبه اله خدا ما را امر کرد که سجده کنیم پدر تو را در بهشت، پس بر ما نیست که امامت کنیم احدی از فرزندان او را. پس هبه اله پیش ایستاد و نماز کرد بر آدم و جبرئیل پشت سر او ایستاد باگروهی از ملائکه و بر او سی تکبیر گفت. پس خدا امر کرد جبرئیل را که بیست و پنج تکبیر را بردارد از فرزندان آدم، پس امروز سنت در میان ما پنج تکبیر است و رسول خدا(ص) بر اهل بدر هفت تکبیر و نه تکبیر هم گفت: و در حدیث آمده است که قبر آدم(ع) در حرم خداست و از حضرت رسول

اکرم (ص) روایت است که وفات حضرت آدم (ع) در روز جمعه بود.

حضرت ادریس (ع)

آورده اند که حضرت ادریس (ع) مردی فربه و گشاده سینه بود و موی سر بسیار داشت و آرام سخن می گفت: و هنگام راه رفتن گام های خود را نزدیک بهم برمی داشت¹

برای این « ادریس » نام گرفت چون حکمت های خدا و سنت های اسلام را بسیار درس می گفت: و اینگونه مردم را به تفکر و امی داشت: این آسمانها و زمینها و این خلق عظیم و آفتاب و ماه و ستارگان و ابر و باران و سایر مخلوقات را پروردگاری هست که تدبیر اینها می کند و به اصلاح می آورد و اینها را به قدرت خود، سپس سزاوار است که او را آنطور که شایسته قدرت اوست پرستش کنیم و همواره قوم خود را از قدرت و عذاب و عقاب خالق جهان می ترسانید. یکی پس از دیگری، دعوت او را اجابت نمودند تا به هفت، هفتاد و هفتصد و سپس هزار تن رسید. پس هفت تن را از میان خود اختیار کردند که دعا کنند و مابقی آمین گویند، پس دست ها بر زمین گذاشتند و بسیار دعا کردند، چیزی بر اینها ظاهر نشد، پس دست به سوی آسمان بلند کردند و دعا

¹ مطالب مربوط به داستان زندگی ادریس از حیوه القلوب علامه مجلسی برداشت شده است

کردند، پس خدا وحی کرد بسوی ادریس و او را پیغمبر گردانید و پیوسته ایشان عبادت می کردند و شرك نمی ورزیدند تا خدا ادریس را بسوی آسمان بالا برد و آنها که از او متابعت می کردند، عده کمی بر دین پا برجا ماندند آنها هم به بدعت و اختلاف پرداختند تا اینکه خداوند نوح را مبعوث گردانید¹ در بعضی روایات است که او اول کسی بود که به قلم چیزی نوشت و اول کسی بود که جامه دوخت و پوشید، بیشتر پوست می پوشیدند و چون خیاطی می کرد تسبیح و تهلیل و تکبیر خدا می کرد² و از امام صادق(ع) روایت است که مسجد سهله خانه ادریس پیغمبر بود که در آنجا خیاطی می کرد و نماز می گذارد و هر که در آنجا دعا کند حق تعالی حاجتش را برآورد و او را در قیامت به درجه ادریس بالا برد¹

قصه پادشاه جبار

در زمان ادریس پادشاه جباری بود که برای گردش از سرزمین ایشان گذشت سرزمین آبادی که ملك یکی از مؤمنان خالص بود می گذشت از آن زمین خوشش آمد و صاحب آنرا جویا شد و خواست با هر قدر مالی که شده آنرا خریداری کند ولی صاحب آن زمین نخواست آنرا بفروشد. پادشاه در غضب شد، او زنی داشت که

¹ بنقل از علل الشرایع
² نقل از قصص الابنیا راوندی

به او علاقه می ورزید و درکارها با او مشورت می کرد، با او به شورا نشست، زن گفت: ای پادشاه کسی غم میخورد که قدرت بر انتقام نداشته باشد من تدبیری درباره او دارم، پادشاه گفت: آن تدبیر را بازگو! زن گفت: جماعتی را از ارقه (اصحاب خود) می فرستم به نزد او که او را نزد تو آورند و شهادت دهند که از دین تو خارج شده است آنوقت جایز است او را بکشی اینچنین کردند و آن مؤمن را به شهادت رساندند پس حق تعالی بر ادریس وحی نمود که نزد آن جبار برو و بگو که انتقام او را در قیامت از بکشم و در دنیا پادشاهی را از تو سلب کنم. پس حضرت نزد او رفت و او را دید که در مجلس نشسته و اصحابش بر دورش جمع شده اند، گفت: ای جبار! من رسول خدایم به سوی تو و رسالت را تمام اداء کرد. آن جبار گفت: بیرون رو از مجلس من ای ادریس که از دست من جان خواهی برد.

زن گفت: متوس کسی را می فرستم تا ادریس را بکشد و.... ادریس با اصحاب خود از رافضیان مؤمن که در مجلس او با او انس داشتند وقتی این خبر را از ادریس شنیدند ترسیدند. آن زن نیز کسانی را برای کشتن ادریس فرستاد ولی ادریس را نیافتند و اصحاب نیز متفرق شدند و به ادریس گفتند: درحذر باش که این جبار اراده کشتن ترا دارد ادریس با جماعتی

¹ همان منبع از کافی 494/3

از آن شهر بیرون رفت و چون سحر شد مناجات کرد و گفت: پروردگارا! مرا فرستادی به سوی جباری پس رسالت ترا رساندم و مرا تهدید به کشتن کرد، خدایتعالی وحی فرمود: از شهر بیرون رو و به کناری رو و مرا با او بگذار ادریس درخواست کرد که خداوند بر آنان باران نبارد. پس اینچنین خداوند با ادریس عهد را وفا داری نمود. ادریس با اصحاب خود که بیست نفر بودند به سوی غاری که در کوه بلندی بود، بیرون رفتند و آنجا پنهان شدند و حق تعالی ملکی را موكول گردانید که هر شام طعام او را می آورد و او روزها را روزه می داشت. حق تعالی پادشاهی آن جبار را سلب کرد و او را کشت و شهرش را خراب کرد و گوشت زنش را به خورد سگان داد به سبب غضب نمودن بر آن مؤمن و در آن شهر جبار دیگر پیدا شد. پس بیست سال پس از بیرون رفتن ادریس(ع) ماندند و چون باران برایشان نبارید به مشقت افتادند و حالشان بد شد و دانستند که از دعای ادریس بوده است پس تصمیم گرفتند تا توبه کنند و با تضرع و زاری درحالیکه پلاس پوشیدند و بر روی خود خاکستر می ریختند و استغفار و گریه و تضرع می کردند، خداوند به ادریس وحی فرمود که سؤال بآنان نماید ادریس گفت: سؤال نمی کنم. پس حق تعالی سه شبانه روز طعام را از ادریس منع کرد و او به جزع درآمد خداوند وحی کرد: ای ادریس سه شبانه

روز طعام ترا حبس کردم به جزع آمدی پس چرا برای
گرسنگی و مشقت اهل شهر خود درمدت بیست سال سؤال
نکردی و بخل کردی پس گرسنگی را برتو چشاندم صبرت
کم و جزعت ظاهر شد پس از غار پائین آی و طلب
روزی نما پس او وارد شهر شد در یکی از خانه ها
دودی مشاهده کرد به سوی آن خانه رفت و پیرزنی را
دید که دو نان را تنگ گرفته و برآتش انداخته
است گفت: ای زن! مرا طعام ده که از گرسنگی بی
طاقت شده ام زن گفت: ای بنده خدا! نفرین ادریس
برای ما زیادتی نگذاشته است که به دیگری
بخورانیم. ادریس گفت: آنقدر طعام به من بده که
جان خود را با آن نگاه دارم. زن گفت: یکی برای
من و دیگری برای پسر من است هرکدام را به تو
بدهم تلف خواهیم شد. ادریس گفت: پسر تو طفل
است، نیم قرص برای زندگی او کافی است و نیم قرص
برای من کافی است که زنده بمانم پس زن سهم پسر را
با ادریس تقسیم نمود، پسر که دید ادریس از گرده
نان او می خورد اضطراب کرد تا مرد، مادرش گفت:
ای بنده خدا! فرزند مرا کشتی، ادریس گفت: جزع
مکن، من او را به اذن خدا زنده می گردانم، پس دو
بازوی طفل را به دو دست خود گرفت و گفت: ای
روحي که بیرون رفته ای از بدن این پسر! به اذن
خدا برگرد به سوی او و منم ادریس پیغمبر، پس روح
طفل برگشت، پس چون آن زن سخن ادریس و معجزه اش

را دید گفت: گواهی می‌دهم که تو ادریس پیغمبری و بیرون آمد و در میان شهر با صدای بلند بشارت داد که: خدا فرج حاصل نموده و ادریس به شهر درآمده. از ادریس خواستند تا دعا کند باران ببارد ادریس گفت: دعا نمی‌کنم تا بیاید این پادشاه جبار شما و جمیع اهل شهر با پای برهنه. چون آن جبار شنید مأمورانی نزد ادریس فرستاد و تا ایشان را نزد وی برند آن حضرت نفرین کرد بر ایشان و همگی که چهل نفر بودند مردند، عده دیگر نیز آمدند و همین را خواستند، ادریس آن چهل نفر را به آنها نشان داد و از آنها خواست که برگردند پس نزد جبار رفتند و از او التماس کردند تا پیاده و برهنه به نزد ادریس درآید. پس قبول فرمود که طلب باران نماید و آنقدر باران آمد که گمان کردند همگی غرق خواهند شد.

و در سوره مریم آیه 56 و 57 آمده است که: یاد کن در کتاب ادریس زیرا که او پیامبر راستگو بود و او را در مکان بلند مرتبه ای بالا بردیم. و در احادیث آمده است که ملك الموت ایشان را تا بین آسمان چهارم و پنجم بالا برد.

و از کامل ابن اثیر و تاریخ طبری آورده است که حیات ادریس در زمین سیصد سال بود و از او «متوشلخ» بهم رسید و چون به آسمان رفت او را خلیفه خودگردانید و متوشلخ نهمصد و نوزده سال عمر

یافت و پسرش «ملك» را وصی خود گردانی و ملك پدر حضرت نوح است.

حضرت نوح (شیخ الانبیاء)

نوح، نام اصلی او عبدالغفار یا عبد الملك یا عبدالاعلی بود¹، چون پانصد سال بر خود نوحه کرد نوح نام گرفت. در کتب معتبر آمده است که نوح، نجار بود و اندکی گندم گون و ریش باریک و سر درازی داشت و چشمهایش بزرگ بود بلند قامت و تنومند بود، چون مبعوث شد هشتصد و پنجاه (850) سال عمر او بود، پس هزار کم پنجاه سال (950) سال در میان قوم خود مانده و آنها را به خدا دعوت کرد و زیاد نشد ایشان را مگر طغیان، برهر کدام که فرزند خردسالی می آمد، بر بالای سرنوح (ع) بازمی داشت و می گفت: ای پسر! اگر بعد از من بمانی اطاعت از این دیوانه مکن²! آنها بت هایی مانند ود، سواع، یغوث، یعوق و نسر را می پرستیدند و در حوادث به آن پناه می بردند.

نوح آنها را به خدای یگانه دعوت کرد اما آنان دست در گوش نهاده و سخنان نوح را نمیشنیدند و حاضر نبودند دست از عقیده باطل خود بردارند و روز به روز به آزار و مسخره و لجابت خود می افزودند، اما نوح با صبوری به موعظه و خیرخواهی

¹ حیوه القلوب (نوشته علامه مجلسی) به نقل از علل الشرایع
² نقل از همان مرجع برگرفته از قصص الانبیاء راوندی

خویش ادامه می داد. سرانجام عده قلیلی به نوح ایمان آوردند ولی آنها هم مورد استهزاء و اهانت و بدزبانی قوم بت پرست قرار می گرفتند و این بار به نوح (ع) خطاب می کردند: اینان که به تو ایمان آوردند افراد بی ارزش و کم مقداری بیش نیستند و توهم از عقل و فکر صحیحی برخوردار نیستی ولی هر بار حضرت نوح، با وقار و بزرگواری در مقابل آنان پاسخ می داد که اینطور نیست که شما می گوئید، این سخنان من از روی سبک عقلی نیست بلکه من بدنبال خیرخواهی شما هستم و شما را از عذاب پروردگار می ترسانم. باز آنان در پاسخ می گفتند: ای نوح چقدر مجادله می کنی، اگر راست می گویی وعده عذاب خود را محقق ساز!

نوح از ایمان و هدایت قومش ناامید شد و از درگاه پروردگار کمک خواست و در پاسخ خداوند او را به ساختن کشتی ای که او و خانواده و یاران مؤمن اش را نجات دهد، دستور داد، او به مکان دوردستی رفته مشغول ساختن کشتی (طبق دستور خداوند وزیر نظر حضرت حق تعالی) شد، ولی قومش همچنان به استهزاء خود ادامه می دادند.

وعده عذاب، علامت و نشانه داشت و آن این بود که آب جوشان از زمین بیرون آید، قوم نوح که قبلاً او را به ساختن کشتی در خشکی (که با دریا و رودخانه فاصله داشت)، مسخره می کردند، اکنون از باران

سیل آسا به تعجب آمدند، به نوح وحی شد که از خانواده اش و همچنین از هر جانوری يك جفت سوار کشتی نماید. همه سوار شدند مگر فرزندش (کنعان) که در میان کافران ماند، آنگاه که آب همه جا را فراگرفت، نوح پسرش را می دید که در میان آب دست و پا می زند، باز عواطف پدری او را واداشت که از کنعان بخواهد به کشتی درآید تا طوفان او را فرا نگیرد و در میانه آب غرق نشود ولی او که بی ایمان و ناباور داشت، به ظواهر علمی و حساب مادی می اندیشید و فکر می کرد که با پناه بردن به بلندی و فراز کوه نجات می یابد، به نوح خطاب شد با بسم الله وارد کشتی شوید ناگهان تمام اطراف و اکناف پر از موج آب شد و کنعان که بالای کوه جای گرفته بود به یکباره در طوفان و غرقاب آب قرار گرفت و از زمره هلاک شدگان قرار گرفت، خداوند در پاسخ نوح که عرض داشت: پروردگارا: پسرم از خانواده من است و وعده براین بود که خانواده ام نجات یابد، وحی فرمود که آن پسر از اهل و خانواده تو نیست و از این سؤال و تعجب دست بردار و گرنه از جاهلان خواهی بود. پس از آن نوح از سؤال و گلایه خود به درگاه خدا عذر خواهی و استغفار نمود.

آمده است که نوح به امر پروردگار برای نجات از غرق شدن هزار مرتبه لاله الا الله گفت¹ سپس خداوند به زمین دستور داد که آب خویش را فرو برد و آسمان را از باریدن باز داشت و کشتی نوح در سرزمین جودی فرود آمد. و باز با کلمه بسم الله همه فرود آمدند. پیامبری حضرت نوح پس از فرود آمدن از کشتی نوح، پانصد سال ادامه داشت، پس از آن طبق وحی جبرئیل، اسم اعظم و میراث علم خود را به پسر خود سام واگذار نمود....

نژادهای باقیمانده طوفان نوح

از فرزندان نوح، حام که اهل سند و هند و حبشه، باقیمانده نسل اویند و سام که عرب و عجم اند و دولت اینها بر آنها جاری شد در امت حضرت محمد(ص) و آن وصیت را به میراث می گرفتند، علیم بعد از عالمی تا حق تعالی حضرت هود(ع) را مبعوث گردانید² یافت فرزند دیگر نوح بود که از جمله نجات یافتگان بود

نگاهی به تفسیر نمونه در این باره:

طبق آنچه در این کتاب آمده است، کشتی نوح از آغاز ماه رجب تا پایان ذی الحجه یا از دهم رجب تا عاشورا (شش ماه) سرگردان بود و در تواریخ آمده

¹ - ماخوذ از عیون اخبار الرضا، به نقل از حیوه القلوب مجلسی

² - برگرفته از حیوه القلوب

است: تمام نژادهای کنونی به یکی از سه فرزند نوح
تعلق دارد، حام، سام و یافث
نژاد عرب، فارس و روم را سامی (فرزندان سام فرزند
نوح)

نژاد ترک و گروه دیگر از اولاد یافث
نژاد سودان و سند و هند و حبشه و قبط و بربر از
اولاد حام

تعداد ایمان آوردگان به نوح

طبق مشهود میان مفسران در تمام این مدت طولانی
تنها هشتاد نفر به او ایمان آوردند.

پس چون دو هزار و پانصد سال از عمر او گذشت ملك
الموت به نزد او آمد و او در آفتاب نشسته بود و
گفت: السلام عليك، پس از اینکه فهمید ملك الموت
است از او خواست تا فرصت دهد به سایه رود، پس
نوح به سایه رفت و گفت: اي ملك الموت! آنچه به
من از عمر دنیا گذشته است مثل این آمدن از آفتاب
به سایه بود! آنچه ترا فرموده اند بجا آور!

ذوالقرنین

نام اصلی او عیاش بود، اول کسی بود که بعد از
نوح پادشاه شد و مابین مشرق و مغرب را مالک شد¹
علیت اینکه او را ذوالقرنین گفته اند بسیار ذکر
کرده اند ولی مطابق از مجمع البیان آورده است،

¹ حیوه القلوب به نقل از قصص الانبیاء راوندي

قرن به معنی قوت است، یعنی قوی و شجاع و صاحب اقتدار.

درقرآن داستان ذي القرنين اينچنين آمده است¹: « بدرستی که ما تمکين داریم براي او در زمين و عطا کردیم به او از هر چیزی سببي - یعنی علم و قدرت - پس پیروي کرد سببي را تا رسید به محل غروب آفتاب، یافت آن را که فرو می رفت در چشمه اي جن آلود یا گرم و یافت نزد آن قومی را. گفتیم: اي ذوالقرنین! آیا عذاب خواهی کرد به کشتن کسی را که از کفر برنگردد یا اخذ خواهی کرد در میان ایشان نیکی را؟ گفت: اما کسی که ستم کند (و شرك آورد) پس او را عذاب خواهیم کرد، پس برمی گردد به سوی پروردگارش پس عذاب خواهد کرد او را عذابی نکر (غیرقابل باور) و اما کسی که ایمان بیاورد و اعمال شایسته کند پس او را جزای نیکو هست و بزودی خواهیم گفت: به او از امر خود آنچه آسان باشد بر او. پس دنبال سببي را نمود تا به محل طلوع کردن آفتاب رسید، مردمی را یافت که از برای ایشان برای آفتاب بستری را که ایشان را بپوشاند قرار ندادیم (از امام باقر (ع) روایت دارد که: منظور آنست که خانه ساختن نمی دانستند²

¹ سوره کهف آیات 84-98

² همان منبع به نقل از مجمع البیان

پس پیروی کرد سببی (و راهی) را تا رسید به میان دو سد (کوه ارمنیه و آذربایجان، یا دوکوه در آخر شمال منتهای ترکستان¹) یافت آنجا گروهی را که سخن هایشان غریب بود (قابل فهم نبود، سخن نمی فهمیدند) گفتند: ای ذوالقرنین! بدرستی که یاجوج و ماجوج فساد در زمین (به کشتن و غارت مزارع) می کنند، آیا برای تو هزینه ای قرار دهیم تا بین ما و آنها سدی قرار دهی؟ ذوالقرنین پاسخ داد: آنچه پروردگار من مرا از آن تمکین داده است (از مال و پادشاهی) بهتر است از آن خرجی که شما به من می دهید (احتیاجی به مال شما ندارم)، پس کمک کنید تا سدی بین شما و آنها بسازم، پاره های آهن را برایم بیاورید؛ سپس روی هم گذاشت آهن ها را در میان دو کوه تا برابر کوهها شد، پس گفت: بدمید در کوره ها تا آنکه گردانید آنچه در آن می دمیدند به مثابه آتش، پس گفت: بیاورید مس گداخته تا بر آهن ها بریزم، پس نتوانستند یاجوج و ماجوج که بر آن سد بالا روند و در آن رخنه کنند. گفت: این رحمت پروردگار من است، پس چون بیاید وعده پروردگار من که ایشان بیرون آیند نزدیک قیام قیامت بگرداند این سد را مساوی زمین و وعده پروردگار من حق است.²

¹ - همان منبع به نقل از مجمع البیان

² - همان منبع به نقل از مجمع البیان

حضرت هود

قبيله عاد، در سرزمين احقاف در جنوب شبه جزيره عربستان درميان راه يمن و عمان زندگي مي کردند، داراي آب و هواي ملائم و برکات زيادي که از زمين کسب مي کردند و باغ هاي ميوه و کشتزارهاي حاصلخيزي بودند، اينان از نظر اندام قدي بلند و بازوان و هيکل قوي و بسيار تنومند داشتند.

ولي با اين اوصاف جاي سپاسگزاري از خداي يکتا سراغ بت ها مي رفتند و آنها را مي پرستيدند. نعمت هاي زياد آنها را به سرکشي واداشته و به افراد زيردست و ناتوان و کوچکترها ظلم و بي مهري روا مي داشتند تفکر غلط و گمراهي اين قوم بدانجا رسيد که فساد اجتماعي همه جا را فراگرفت و فاصله طبقاتي و ظلم و استثمار بيداد مي کرد خداوند هود را که از خانداني شريف وبزرگوار و داراي حوصله زياد و اخلاقي نیکو بود برآنها مبعوث کرد، هود مردم را در اماکن مختلف جمع مي کرد و براي شان سخن مي گفت: و آنها را از پرستش بتان و ظلم و تعدي نهي مي کرد و به پرستش خداي يگانه دعوت مي کرد و لي پاسخ شان اين بود که ترا سفاهت و کم عقلي فراگرفته است. هود براي اتمام حجت، باز آنها را جمع مي کرد و از عذاب خداوند مي ترساند و با توکل بر خدا و صبر در مقابل سرکشي آنها با صبوري و دلسوزي به کار خود ادامه مي داد ولي آنها از طريق

باطل باز نگشتند و همچنان به عناد و شرك و بت پرستي و عبادت بر آنچه كه با دست خود ساخته بودند اصرار مي نمودند و به پيامبر گرانقدر خویش مي گفتند: كه از خدايان ما بلایي به تو رسیده كه اينچنين مي كني ! اگر راست مي گويي آن عذاب را برمافرود آور! ناگهان هود به درگاه خدا عرضه داشت « پروردگارم ! اين قوم ناباور مرا تكذيب مي كنند و ديگر درمقابل آنها دعوت و پيوستگي نصيحت بي فايده است و آنها از وعده عذاب هم نمي ترسند » آري، اين ثروتمندان و افرادي كه در بلندي ها براي خود و خانواده شان قصرها بنا کرده بودند و درناز و نعمت و آباداني و لي با شرك و ناداني مي زيستند، آخركار عذاب خدا را هم بالاي سرخویش باور نمي كردند، ابرهاي سياهي در آسمان ظاهر شد و سياهي همه جا را فراگرفت. آنها باز فكر مي كردند كه باراني مي آيد و باعث حاصلخيزي مزارع و پرآبي رودهايشان مي شود تا اينكه باد شديدي درگرفت و زيرپاي ايشان را آنچنان از زمين خالي كرد و شن ها و سنگريزه ها را با آنها به سوي آسمان و سپس از هوا به دريا افكند، حق تعالي پيش از آن مورچه ها را بر آنها مسلط کرده بود، آنقدر كه درگوش چشم و دهان شان داخل مي شد.¹

¹ - بنقل از حيوة القلوب علامه مجلسي

باري هفت شب و هشت روز اينان را عذاب شديد و تندباد فرا گرفت2، آنچه ان که مدهوش و بي جان هرسو افتادند و قدرت و توان زندگي از دست دادند.

صالح (ع)

حضرت صالح پسر ثمود پسر عاد پسر ارم پسر سام پسر نوح (ع) بود و مشهور آنست که او پسر عبید پسر اسف پسر ما شیخ پسر عبید پسر حاذر، پسر ثمود، پسر عائر، پسر ارم، پسر سام بود.

خداوند حضرت صالح را به رسالت نزد قوم ثمود فرستاد و حجت خدا را بر آنان تمام کرد و لي طغيان نمودند و گفتند: ايمان نمي آوريم مگر آنکه از سنگ براي ما شترماده که ده ماهه آبستن باشد در آوري و آن سنگي بود که آنها آنرا تعظيم مي کردند و نزد آن قربانيها مي کشتند. پس خداوند بيرون آورد ناقه را از سنگ به نحوي که ايشان طلبيده بودند و وحی فرمود که: اي صالح ايشان را بگو که خدا مقرر کرده است براي اين ناقه که يك روز آب مخصوص او باشد و يك روز مخصوص شما، چون روز آب خوردن ناقه مي شد همه آب را در آن روز مي خورد، پس آنرا مي نوشيدند و كودك و بزرگي نبود مگر آنکه از شیر آن ناقه مي خوردند. پس قوم طغيان نمودند و يكديگر را گفتند: پي كنيد اين ناقه را و به راحت افتيد از آن ما راضي نيستيم يك روز آب از آن او باشد. پس مرد

سرخ روی کبود چشمی که فرزند زنا بود آوردند که پدر او معلوم نبود و او را قُدار می گفتند: و برای او مژدی قرار دادند، برسر راه ناقه نشست و آن را با ضربت شمشیرکشت، چون ناقه برپهلوی به زمین افتاد، فرزندش گریخت و به کوه بالا رفت و سه مرتبه به سوی آسمان فریاد کرد، پس قوم صالح آمدند احدی از ایشان نماند مگر آنکه شریک شد با او در ضربت زدن و گوشتش را در میان خود قسمت کردند. چون حضرت صالح آن حال را مشاهده کرد گفت: ای قوم چه باعث شد که طغیان نمائید درحالیکه ناقه برای شما منفعت بود و حق تعالی فرمود: بگو به ایشان که من عذاب خود را برایشان می فرستم تا سه روز، پس اگر توبه کردند و برگشتند، توبه ایشان را قبول می کنم و عذاب را از ایشان منع می کنم وگرنه در روز سوم عذاب خویش را برایشان می فرستم، اما آنان برکفر و طغیانشان افزوده می شد صالح گفت: ای قوم، بدرستی که فردا صبح خواهید کرد و روهایی شما زرد خواهد بود و روز دوم روهایی شما سرخ خواهد بود و در روز سوم روهایی شما سیاه خواهد شد. پس هر روز خود را به آنحال که صالح نشانه داده بود می دیدند و بی باز طاغیان، قوم را از اطاعت صالح برحذر می داشتند.

چون نصف شب شد جبرئیل نزد ایشان آمد و نعره ای زد که پرده گوشهای ایشان را درید و دلهای ایشان

را شکافت و جگرهایشان را پاره پاره کرد، پس همگی از كودك و بزرگ درخانه هاي خویش مردند و هلاك شدند. پس حق تعالي براي‌شان با آن صدا آتشي از آسمان (صاعقه) فرستاد که همگی را سوزاند.

و اینکه درقرآن کریم آمده است برقوم عاد باد صرصر- يعني تند يا سرد- درروز نحسي فرستادیم روايت است که منظور از این روز چهارشنبه آخر ماه است.

حضرت ابراهيم

حل ولادت ایشان را «کورثاربا» ازحال کوفه می دانند، مادر ایشان با مادرحضرت لوط خواهر بودند (یکي ساره و ديگري ورقه) و دختران لاحق بودند. ازحضرت امام صادق روايت می کنند¹ که آذر پدرابراهيم منجم نمرود و پسر کنعان بود، به نمرود گفت: من در حساب نجوم می بینم که دراین زمان مردی بهم رسد و این دین را نسخ کند و مردم را به دین دیگر بخواند². نمرود پرسید در کدام بلاد؟ او پاسخ گفت: دراین بلاد يعني کورثاریاکه دهی از دههاي کوفه بود. فرعون پرسید آیا آن مرد به دنیا آمده است، گفت: نه نمرود گفت: پس باید میان مردان و زنان جدایی افکنیم و ازتولد نوزادان جلوگیری بعمل آوریم. به خواست خدا ابراهيم دور از شم مأموران بدنیا آمد او را پس از تولد در غاری

¹ حیوه القلوب علامه مجلسي

² در بعضي کتب آورده ان که فرعون خواب دید

پنهان داشتند و در غار را با سنگ محکم کردند و مادر ایشان هرروز برای شیردادن او می رفت. ازطرفی خداوند درانگشت وی شیر قرار داده بود که از آن شیر می مکید. یکی از روزها که ابراهیم بزرگ شده بود وقتی مادر به دیدار او می رفت، وقت بازگشت دامن مادر گرفت که: ای مادر! مرا با خود ببر، مادر علت را گفت.¹ پس چون ابراهیم نوجوان شد و از غار بیرون آمد، خواست خدای خود را پیدا کند، هنگام غروب ستاره زهره را دید، گفت: این خدای من است، چون زهره فرورفت، گفت: خدای من نباید از بین برود و من افول کنندگان را دوست نمی دارم و چون ماه از مشرق خویش طلوع نمود ابراهیم گفت: پس این باید خدا باشد، چون صبح شد، ماه هم از آسمان محو شد، ابراهیم گفت: اگر خداوند هدایتم نکند من از گمراهان خواهم بود، سپس خورشید درخشان را دید گفت: پس این خدای من است، این بزرگتر است پس هنگام غروب خورشید هم در مغرب فرو رفت، ابراهیم به قوم خود گفت: من از آنچه شما پرستش می کنید بیزارم و من روی خود را به سوی خدایی می دارم که آفریننده آسمانها و زمین است و اینها که شما می پرستید شرك است و من فقط خدای یگانه را کرنش می

¹ - نوشته اند که پس از اصرار زیاد وی قرار شد ماجرا را به آزر بگویند و از او اجازه بگیرد سپس روز بعد او را به خانه برد.

کنم، آزر¹ وقتی ابراهیم را دید، مادرش را خطاب زد: این کیست که در سرزمین نمرود زنده مانده است؟ مادرش گفت: فرزند توست و... آزر با ترس مادر را مورد عتاب قرار داد که جواب نمرود را چگونه بگوید! مادر ابراهیم گفت: نگران آن نباش، خودم پاسخ می‌گویم

گفتگوی ابراهیم با پدر!

(آزر بت پرست و منجم درگاه نمرود بن کنعان بود.)
با پدرش اینگونه محاجه می‌نمود و می‌خواست او را از بت پرستی بازدارد، پدر برای چه می‌پرستی چیزی را که نه می‌شنود و نه می‌بیند و ترا بی‌نیاز نمی‌سازد (فایده ای ندارد)؟ و ادامه می‌داد ای پدر من را خداوند علمی داده است اسم که تو از آن بی‌بهره ای، شیطان را پرستش مکن که او برای خداوند رحمان عصیان و سرکشی نمود، من از خداوند می‌ترسم که عذابی بر تو نازل شود و گرفتار شیطان شوی (ویار و همراه شیطان گردی) آزر گفت: آیا از خدایان ما روی می‌گردانی ای ابراهیم، اگر دست بردار این کار خود نباشی، ترا سنگسار خواهم کرد. ابراهیم گفت: سلام بر تو (خدا حافظ) من برای تو از خداوند طلب غفران و آمرزش می‌کنم.

¹ بعضی نام پدر ابراهیم را تارخ گویند و آزر را سرپرست ابراهیم می‌دانند

نقشه شکستن بت ها

ابراهیم که بت پرستی را خیلی ناگوار می داشت و جهالت قوم خود را در آن می دید، آنها را از این کار باز می داشت و با دلائل مختلف آنها را به یگانه پرستی و امی داشت ولی آنها همچنان به آئین خویش باقی بودند و اعتقاد داشتند که باید پیرو اجداد خویش باشند. ابراهیم برای آنها نقشه ای کشید و آن اینکه، روز عیدی که همه برای جشن به صحرا رفتند، ابراهیم با آنها نرفت، آنها دلیل پرسیدند، نگاه به آسمان کرد و گفت: گویا من امروز مریض باشم¹ و بعد از آنکه جملگی پشت کردند، سراغ بت های آنها رفت و غذا جلوی آنها گرفت و گفت: چرا نمی خورید؟ و آنها رایکی پس از دیگری شکست، آنگاه تبر خود را روی دوش بت بزرگ نهاد. آنها چون برگشتند جهت تعظیم به بتخانه آمدند با منظره ای عجیب روبرو شدند، آنگاه یکی گفت: کسی که او را ابراهیم گویند، از اینها به بدی یاد می کرد، (شاید کار او باشد) او را خواستند و مردم را حاضر کردند و ابراهیم را مورد سؤال قرار دادند، آیا تو اینکار را با بت های ماکردی ای ابراهیم؟ گفت: چرا از آن بزرگ شان نمی پرسید که تبر دارد، لابد او اینچنین نمود، آنوقت به خود آمدند و

¹ - خواست مانند آنها از نجوم خبر حال خود دهد و ه تعبیر دیگر آنها را متوجه کار خود کند

گفتند: عجب ستمی به خود روا می دارید! سرهای خویش را به پائین آوردند با خود گفتند: براسی می دانی که آنها سخن نمی گویند! باوجود براین باز نمرود دستور داد تا ابراهیم را به آتش بکشند، پس ابراهیم را درحالیکه در میان آتشی که اطراف آن را دیوار کشیده بودند، انداختند، نمرود هم برای خود درمکانی مترفع، جایگاه ساخت و خواست تانظاره گر عذاب ابراهیم باشد. ابراهیم تمام توکل و توسل خود را به خدا کرد: می گویند اینچنین خدا را خواند: «یا الله یا واحد یا احد یا صمد یا من لم یلد ولم یولد و لم یکن له کفواً احد تجنی من النار برحمتک» و دراین حال که ابراهیم در میان هوا از منجنیق جدا شد گویند که جبرئیل او را خطاب کرد: آیا تورا به سوی من حاجتی هست؟ ابراهیم فرمود: اما به سوی تونه، بلکه از پروردگار عالمیان چرا. پس انگشتی به اوداد که برآن نقش بسته بود «لا الله الا الله، محمد رسول الله الّجأتّ ظهري الي الله و أسندتّ امري الي الله و فوضتّ امري الي الله» پس درحالی وارد آتش شد که از سوی حق تعالی خطاب آمد: «کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم» یعنی سرد و مایه سلامت برای ابراهیم باش و اینچنین آتش گلستان شد و جبرئیل آمد وبا حضرت درمیان آتش مشغول صحبت شد. نمرود که این حال ابراهیم را دید گفت: «کسی که خدایی بگیرد مثل خدای ابراهیم بگیرد.»

و نمرود باز دست از محاجه با ابراهیم برنداشت، روزی از او پرسید خدای تو کیست؟ فرمود او که زنده می گرداند و می میراند، گفت: من نیز اینچنین کنم و امر کرد دونفر را که واجب القتل بودند یکی راکشتند و دیگری را رها کرد. ابراهیم فرمود: پروردگار من آنست که خورشید را از مشرق درآورد تو اگر قدرت داری آنرا از مغرب بیرون آر، در اینحال نمرود مبهوت شد و از پاسخ درمانده ماند و با وجود قدرتی که در ابراهیم ملاحظه کرد و دانست که او از بهره های عظیم ایمان و نصرت پروردگار برخوردار است ولی باز، جهت حفظ آریکه قدرت خویش و برای اینکه مردم دور ایشان جمع نشوند، دستور داد ابراهیم را از بلاد او بیرون کنند و نگذاشت که گله ها و مال های خود را با خودبرد، ابراهیم محاصمه به نزد قاضی برد و اموالش را به او دادند. و به سمت شامات عازم شد.

هجرت ابراهیمی!

ابراهیم با لوط که به او ایمان آورده بود و همسرش ساره به سوی شامات و فلسطین (بیت المقدس) به راه افتادند، تابوت (صندوقچه ای) ساخت و ساره را در آن گذاشت و این از بابت غیرتی بود که برای حفظ همسر جوان و زیبای خویش از شر سلاطین داشت و اینچنین از ملک نمرود بیرون رفتند و داخل ملک شخصی از قبط شد که او را غرازه می گفتند، پس یکی از عشاران آمد

که عسر مال ابراهیم را بگیرد، چون به تابوت رسید، ابراهیم از گشودن آن مانع شد و گفت: عشر آن هرچه هست بگویید تا پرداخت کنم. گفت: تا نگشائیم نمی شود، پس به زور آنرا گشودند چون جمال ساره را دیدند، گفتند: با تو چه نسبت دارد؟ گفت: دخترخاله و حرمت من است، گفت: چرا او را در تابوت مخفی داشتی؟ ابراهیم گفت: برای غیرت تا کسی او را نبیند، عشارگفت: نمی گذارم از اینجا حرکت کنید تا قضیه این زن را به سلطان عرض کنم، تابوت را نزد سلطان بردند، درحالیکه ابراهیم هم با آنها به اصرار رفت، پادشاه گفت: تابوت را بگشا. ابراهیم فرمود: ای پادشاه حرمت و دخترخاله ام در آن است جمیع اموال خویش می دهم تا آن را نگشایی، پادشاه به زور آنرا گشود، چون چشم اش به زیبای ساره رسید، خواست متعرض شود، ابراهیم از او روبرگرداند و گفت: خدایا حبس فرما دست او را از حرمت و دخترخاله ام. فوراً دستش خشک شد و نتوانست به ساره رساند. به ابراهیم گفت: خدای تو چنین کرد؟ فرمود: بلی خدای من صاحب غیرت است و حرام را دشمن می دارد. پادشاه گفت: از خدا بخواه دست مرا به من برگرداند و من دیگر متعرض حرمت تو نمی شوم، ابراهیم دعا کرد و اوشفا یافت. پادشاه که قدرت ابراهیم (ع) را دید، کنیزی را به او بخشید که خدمت ساره کند. پس ابراهیم به سمت شامات

روانه شد و لوط را در ادنای شامات به رسالت گذاشت. و ساره چون دیگر فرزندان دار نشد و ابراهیم را علاقمند به فرزند می دید، هاجر (کنیز خود) را به ابراهیم فروخت. پس از او فرزندی به دنیا آمد که او را اسماعیل نام گذاشت!

ابراهیم خواست هاجر و اسماعیل را از چشم ساره دور کند، آنها را به سمت عربستان حرکت داد و در بیابانی خشک مسکن گزیدند. آنجا آذوقه و آبی برای هاجر و فرزندش نماند و کودک از تشنگی پای بر زمین می کوفت و هاجر از دور آب مشاهده می کرد (از تابش خورشید به شن ها سراب ایجاد می شد) هفت بار بین صفا و مروه می دوید که شاید آب پیدا کند.

امتحان ابراهیم و اسمعیل و داستان رجم (طبق روایت تفسیر نمونه)

آنگاه که (آن پسر) رشد یافت و با او به سعی و عمل شتافت، ابراهیم گفت: ای فرزند گرامی من در عالم خواب چنین دیدم که تورا (در راه خدا) قربانی کنم در این واقعه ترا چه نظری است؟ جواب داد: ای پدر هرچه مأموری انجام بده که انشاء الله مرا از بندگان با صبر و شکیبا خواهی یافت، پس چون هردو تسلیم (امر حق) گشتند و او را برای کشتن بر روی زمین افکند. کارد از بریدن افتاد و عمل نکرد، خداوند گوسفندی را برای ذبح فرستاد و

اینگونه این پدر و پسر از امتحان بزرگ سرفراز بیرون آمدند. آورده اند: نخستین بار حضرت ابراهیم در شب ترویبه (هشتم ذی الحجه) این خواب را دید و شب های عرفه و شب عید قربان (نهم و دهم) خواب تکرار شد بعضی نوشته اند: اسماعیل هنگامی که پدرش او را به قربانگاه می برد، به پدر گفت: ریسمان را محکم ببند تا هنگام اجرای فرمان الهی دست و پانزخم و از پاداشم کاسته نشود. کارد را تیز کن و با سرعت برگلویم بگذار تا تحملش بر من و تو آسانتر باشد پدرم قبلاً پیراهن را از تن بیرون کن که به خون آلوده نشود چرا که بیم دارم مادام آنرا ببینند، عنان صبر از کفش برود آنگاه افزود: سلام مرا به مادرم برسان و اگر مانعی ندارد پیراهنم را برای تسلاي خاطربرایش ببر.

در حدیث آمده شیطان به دست و پا افتاد کاری کند که ابراهیم از این میدان پیروزمند بیرون نیاید، گاه به سراغ مادرش هاجر می آمد و به او می گفت: میدانی ابراهیم چه در نظر دارد؟ می خواهد فرزندش را امروز سر ببرد هاجر گفت: برو محال مگو! او مهربانتر از این است که فرزند خود را بکشد، شیطان وسوسه خود را ادامه داد و گفت: مدعی است که خدا دستورش داده هاجر گفت: اگر خدا دستور داده باید اطاعت کند و جز رضا و تسلیم او راهی نیست گاهی به سراغ فرزند می آمد و باز نتیجه نمی گرفت، چون

اسماعیل یکپارچه تسلیم بود. سرانجام به سراغ پدر آمد و گفت: ابراهیم! خوابی را که دیدی خواب شیطانی است اطاعت مکن.

و در حدیث دیگر آمده، ابراهیم نخست به مشعر الحرام آمد تا پسر را قربانی کند، شیطان به دنبال او شتافت او به رمل (جمره اولی) آمد شیطان به دنبال او آمد، ابراهیم هفت سنگ به او پرتاب کرد، هنگامی که به جمره دوم رسید باز شیطان را مشاهده نمود هفت سنگ دیگر بر او انداخت، تا به جمره عقبه آمد، هفت سنگ دیگر بر او زد. (و او را برای همیشه مایوس ساخت) پس پرتاب سنگ در جمرات، یادآوری خاطره مبارزه ابراهیم، قهرمان توحید با وسوسه های شیطان است که سه بار بر سر راه او ظاهر شد و تصمیم داشت او را در این میدان جهاد اکبر گرفتار سستی نماید، اما هر زمان ابراهیم قهرمان، او را با سنگ از خود دور ساخت. سعی میان صفا و مروه هم در مکه که گاه با حالت دوان و گاه معمولی صورت می گیرد، بیانگر سعی و تلاش هاجر برای نجات جان فرزند شیر خوارش اسماعیل در آن بیابان خشک سوزان است که بعد از این سعی و تلاش خداوند او را به مقصودش رسانید و چشمه زمزم از زیر پای نوزادش جوشیدن گرفت

پرسش ابراهیم درباره چگونگی زنده کردن مردگان

همانگونه که در آیه 260 سوره بقره می خوانیم ابراهیم از پروردگار پرسید: خدایا به من نشان بده چگونه مردگان را در قیامت زنده می کنی. خطاب آمد آیا ایمان نداری، گفت: ایمان دارم لیکن می خواهم قلبم به اطمینان برسد. دستور فرمود که چهارپرنده گیر و آنها را نزد خود ببر، سپس پاره های آنها را هر کدام، بر روی کوهی قرار ده سپس هر کدام را که خواستی صدا زن تا با شتاب و سرعت نزد تو آیند و بدان که خداوند عزیز و حکیم است (کارهایش استوار و غالب و از روی حکمت است). ابراهیم کرکس و مرغ آبی و طاووس و خروس را هر کدام ریزه ریزه کرد و با هم مخلوط نموده، روی ده کوه نهاد و منقار مرغان را در میان انگشتان خود گرفت و نزد خود آب و دانه گذاشت پس هر کدام را صدا می زد به سوی اجزای خود پرواز می کرد، بدن هایشان متصل شد و ابراهیم دست از منقارها برداشت و هر کدام آمدند و از آب و دانه خوردند و گفتند: ای پیامبر خدا، زنده کرده ای ما را خدا تو را زنده گرداند، حضرت ابراهیم گفت: بلکه خدا مردگان را زنده می کند و او بر همه چیز قادر است. (بعضی دیگر آن مرغان را ههد و سرد و طاووس و کلاغ نام بردند).

حضرت اسحق (ع)

ابراهیم با همسرش ساره در سرزمین فلسطین بودند که با هاجر و اسماعیل به مکه رفت، قبیله ای که بعد در سرزمین مکه پیدا شدند قبیله جرهم بود. ابراهیم کراراً از فلسطین به قصد زیارت اسماعیل به مکه می آمد و در یکی از همین سفرها بود که مراسم حج را به جای آوردند و به فرمان خدا اسماعیل را به قربانگاه منی برد... ابراهیم با همسرش ساره که دیگر پیر شده بود همچنان سترون بود در فلسطین روزگار می گذرانیدند، که فرشتگان به منزل شان وارد شدند و مژده ولادت پسری نیکو به نام اسحق را دادند که حضرت یعقوب و یوسف و اسباط دو ازده گانه همه از نسل اسحق می باشند. ساره بخندید (تعجب نمود یا حائض شد) و گفت: آیا ما راکه پیر شده ایم به فرزند بشارت می دهی و آنها در پاسخی گفتند: آیا از امر پروردگار تعجب می کنند در حالی که رحمت و برکاتش بر خانواده شما روان است؟ به حضرت ابراهیم ابوضیاف (پدر میهمانان) می گفتند.

حضرت لوط

لوط خواهرزاده ابراهیم یا برادرزاده یا پسرخاله ابراهیم و یا برادر ساره همسر ابراهیم بود، احتمالاً لوط از سوی ابراهیم مأموریت یافت که برای تبلیغ و هدایت گمراهان به یکی از مناطق شام (شهرهای سدوم)، در کشور اردن، نزدیک بحر المیت

سفرکنند، او در میان قوم گنهکاری آمد که آلوده به شرک و گناهان بسیاری که از همه زشت تر گناه لواط و هم جنس بازی بود. قوم لوط جز سرکشی و عتاب از امر به معروف و نهی از منکر پیامبر خدا و از اروادیت، استقبالی نداشتند.

بعد از اینکه فرشتگان به خانه ابراهیم در آمدند او را مژده ولادت اسحق و خبر عذاب قوم لوط را دادند، ابراهیم گفت: لوط در میان ایشان است، چگونه آنها را هلاک می کنید؟ پاسخ دادند: ما بهتر می دانیم که در آنجاست، او را نجات می دهیم و اهل او را مگر زنش را که او از باقیمانگان در عذاب خواهد بود نجات می دهیم، آنگاه به جانب سرای لوط آمدند، پس لوط که مشغول آبیاری مزرعه خویش بود به آنها گفت: شما کیستید؟ گفتند: ما مسافر و ابناء سبیلیم، امشب ما را ضیافت کن. لوط به ایشان گفت: ای قوم! اهل این شهر بد گروهی هستند. بامردان جماع می کنند و مالهای ایشان را می گیرند. گفتند: دیر وقت شده است و جایی نمی توانیم رفت، امشب ما را ضیافت کن. پس لوط به نزد زنش آمد و زنش از آن قوم بود و گفت: امشب میهمانی چند بر من وارد شده اند، قوم خود را خبرمکن ا ز آمدن ایشان تاهر گناه که تاحال کرده ای از تو عفو کنم. گفت: چنین باشد و علامت میان او و قومش اینچنین بود که هرگاه میهمانی نزد لوط

بود، در روز دود بربالاي بام خانه مي کرد و در شب آتش مي افروخت. چون فرشتگان داخل خانه لوط شدند زنش بربام دوید و آتش افروخت پس اهل شهر دویدند از هرناحیه به سوی خانه وي، و چون به درخانه رسیدند گفتند: اي لوط! آیا ترا نهي نکردیم که میهمان به خانه نیاوری؟ وخواستند فیضیحت برسانند به میهمانان او-گفت: اینها دختران من هستند (یا دختران قوم را نشان مي داد)، ایشان پاکیزه ترند از براي شما، پس از خدا بترسید و مرا خوار مگردانید درباب میهمانان من آیا نیست از شما يك مرد که سخن مرا بشنود و به رشد و صلاح گراید؟ فرشتگان که حال شرمگین لوط را مشاهده کردند، گفتند: اي لوط ما فرستادگان پروردگارت هستیم و آنها دست شان به آزار ما نمی رسد و لوط گفت: شما کیستید؟ گفت: من جبرئیل ام. لوط گفت: به چه مأمور شده اید؟ گفت: به هلاك ایشان گفت: همین اکنون چنین کنید. جبرئیل گفت: موعده ایشان صبح است. آیا صبح نزدیک نیست؟ پس در را شکسته، وارد خانه او شدند، پس جبرئیل بال خود را برچشم ایشان زد وایشان را کور کرد! همانگونه که درقرآن آمده است: «بتحقیق مراوده کردند وطلبیدند از لوط مهمانان او را از براي عمل قبیح، پس کورکردیم دیده هاي ایشان را»¹ پس جبرئیل به حضرت لوط گفت:

¹ - سورع قمر آیه 37

چون پاره ای از شب برود اهل خود را بردار و بیرون رو از میان ایشان تو و فرزندان تو و احدی از شما نگاه به عقب نکند مگر زن تو که به او خواهد رسید آنچه به آنها می رسد، (میگویند وقتی صبح لوط با اهل خانواده بیرون شد و فقط زن او بود که به عقب برگشت و از اهل عذاب ماند.) پس اینچنین شد چون صبح طالع شد، هر یک از آن چهار ملک به طرفی از شهر ایشان رفتند و کردند آن شهر را از طبقه هفتم زمین و به هوا بالا بردند به حدی که اهل آسمان صدای سگ ها و خروس های ایشان را شنیدند، پس برگردانید شهر را برایشان و حق تعالی بارید برایشان سنگ ها از سجیل، یعنی از گل سخت شده - و از امام باقر(ع) منقول است که فرمود: حضرت رسول خدا(ص) هر صبح و شام پناه می برد از خدا از بخل..... بدرستی که قوم لوط اهل شهری بودند از بخیلان برطعام خود، پس بخل ایشان را به دردی مبتلاء کرد که دوا نداشت، پس ایشان چون برسر راه قافله ها بودند از ضیافت میهمانها به تنگ آمده بودند، از روی بخل و زبونی، چون میهمانی بر آنها وارد می شد، فزاحت می کردند و با او لواط می نمودند بدون خواهش نفس و شهوت و غرض شان این نبود مگر اینکه قوافل برسر آنها فرود نیایند.

پس حق تعالی فرمود که: این عذاب دور نیست از ستمکاران امت تو اگر بکنند عمل قوم لوط را.¹ و بعضی نقل کرده اند که قوم لوط بر سر راهها می نشستند و هر که می گذشت سنگریزه به سوی او می انداختند و سنگ هر که بر او می خورد متصرف می شد او را و عمل قبیح با او می کرد، و از حضرت امام رضا روایت است که: از اعمال قبیحه ایشان آن بود که در مجالس باد سر می دادند و شرم نمی کردند و بعضی نقل کرده اند که در حضور یکدیگر لواط می کردند و پروا نمی کردند² در اسم زن لوط: نام هایی مانند واهله، والغه و واله، هر سه را گفته اند¹

حضرت یعقوب

یعقوب از فرزندان اسحق است بنا به توصیه پدرش به سرزمین دایی خود (لابان) واقع در عراق رفت. عرض کرد: پدرم سلام رسانید و پیام داد که راحیل (راحله) را از شما خواستگاری کنم، دایی شان قبول کرد ولی چون راحیل کوچک بود قرار شد که هفت سال بگذرد و یعقوب چوپانی گوسفندان را بعهده گیرد و تا آن زمان دختر بزرگترش لعیا را به ازدواج وی درآورد (حکم منع ازدواج با دو خواهر در آن زمان نازل نشده بود)

¹ - برگرفته از کافی ج 5
² - برگرفته از مجمع البیان

لابان براي هرکدام از دختران خود کنيزي قرار داد، يعقوب از دو همسر و دوکنيز خود داراي دو ازده فرزند شد که بعداً به همراه آنها به سوي سرزمين پدري خود - کنعان - حرکت کرد.

حضرت يوسف

يوسف از ميان فرزندان يعقوب از همه عزيزتر و دوست داشتني تر بود. هم صاحب جمال بود وهم داراي کمال. علامه مجلسي در حيوه القلوب به روايت ابو حمزه ثمالی از امام زين العابدين(ع) آورده است که چون يعقوب يك شب سائلي را که روزه دار بود اطعام نکرد (چون باور نکرد که او مستحق باشد، درحالي که وي نزد خدا آبرو داشت) بدین سبب گرفتار بلای حسادت فرزندان و دوري يوسف شد و نوشته اند نام آن سائل ذمیال بود که به درگاه خدا گریست و از حال خود که مسافري گرسنه و غریب بود شکایت نزد خدا برد و آورده اند: در همان شب که ذمیال گرسنه و يعقوب و خانواده اش سير خوابیدند، يوسف خواب دید که یازده ستاره و آفتاب و ماه او را سجده مي کنند. چون این خواب براي پدر بازگفت: از آنجايي که بر يعقوب وحی شده بود که بلا بردوستان خدا زودتر از دشمنان او وارد مي شود و مستعد بلا باش! لذا به يوسف گفت: این خواب خود را به برادران خود نقل مکن چرا که مي ترسم بر تو حسادت

¹ - برگرفته از مجمع البيان

و حيله وارد کنند و يوسف اين نصيحت را عمل نکرد و خواب را به برادران خود نقل کرد. برادران نزد پدر آمده، گفتند: اي پدر ما ! چرا ما را امين نمي گرداني بر يوسف که همراه ما او را بفرستي و حال آنکه ما از براي او خير مي خواهيم، بفرست او را فردا که با ماگرددش کند و ما او را محافظت مي کنيم. يعقوب فرمود: مرا اندوه مي رسد از اينکه او را باخود برید و گرگ او را بخورد و شما از او غافل باشيد.

روبين پيشنهاد کرد، او را نکشيد، بلکه درچاه بيندازيد. (بعضي هم گفتند: که او يهودا و بعضي گفتند: لاوا بود) پس هنگامي که اتفاق کردند که او را در چاه بيندازند خداوند او را وحي نمود که (غم مخور) البته تو روزي برادران را به کار بدشان آگاه مي سازي که آنها درك مقام تو نمي کنند و اينچنين يوسف آرامش يافت.

برادران شبانه نزد پدر آمدند درحاليکه گريان بودند، پدر از حال يوسف پرسيد: گفتند: قصه اين که ما در صحرا براي مسابقه رفته، يوسف را برسرمتاع خود گذارديم چون بازگشتيم. يوسف را گرگ طعمه خود ساخته بود و ما هر چند راست گوييم تو باور نخواهي کرد و براي اثبات اين ادعاي کذب، پيراهن يوسف را که به خون آغشته کرده بودند (به خون بزغاله اي آلوده کردند) نزد پدر آوردند،

يعقوب گفت: بلکه این امر زشت را نفس تان زیبا نشان داده است و من بر این مصیبت صبر جمیل می نمایم و خداوند بر این توصیف شما داناترست (يعقوب از پیراهن پاره نشده دانست که یوسف را گرگ نخورده است) کاروانی آنجا رسید و سقاي قافله را برای آب فرستادند، دلو را که از چاه برآورد (دیدند غلامی چون ماه تابان در دلو به جای آب درآمد) گفت: به به بشارت که خوشبختی به ما روی آورده است او را پنهان داشتند که سرمایه تجارت کنند پس برادران که نزد کاروان رسیدند گفتند: این پسر غلام ماست و او را به آن قافله به قیمت ناچیزی فروختند عزیز مصر که او را خریداری کرد به همسر خویش سفارش کرد که این غلام را گرامی دار که امید است ما را سود بخشد یا او را به فرزندی برگیریم. و اینچنین یوسف صاحب تمکین و اقتدار شد و همانگونه که یعقوب به وی گفته بود او صاحب تعبیر خواب شد و چون یوسف به سن جوانی و بلوغ رسید زن پادشاه عاشق و شیفته او شد و از او تقاضای مراوده نفس کرد ولی یوسف: در پاسخ گفت: معاذالله، خداوند پروردگار من است او جایگاه مرا نیکوگردانید و گنهکاران را دوست نمی دارد، زن که به مرتبه شرف عشق، بی قرار بود، درها را محکم بسته بود و برگناه اصرار داشت که یوسف خواست از این دام شیطانی بگریزد. آورده اند که یوسف فرشته ای را به شکل یعقوب دید که انگشت

به دندان گرفته بود و در روایت است که زلیخا درخانه بتی داشت که در آن هنگام روی آن را پوشاند و اینچنین خداوند یوسف را به شرم از خود آورد و او فرار کرد.

زلیخا از پشت پیراهن یوسف را گرفته بود که دریده شد، و در آن زمان بود که آقای این زن از درداخل شد، زلیخا برای فرار از گناه خود یوسف را بدنام کرد و را به عمل زشت متهم نمود و از همسرش خواست که درمقابل این کارش(قصد سوء وی) او را عذاب نماید، یا وارد زندان کند، یوسف هم که بی گناه بود گفت: که او خود چنین خواهشی داشته است. شاهدی را آوردند که از اهل خانواده زن بود (می نویسند که کودکی درگهواره بود که به اذن خدا شهادت داد) و اینگونه شهادت آورد که اگر پیراهن یوسف از پیش دریده شده باشد پس این زن راست می گوید و اگر از پشت دریده شده باشد، او دروغ می گوید و یوسف برحق و راستی است و چون عزیزمصر مشاهده کرد که پیراهن یوسف از پشت دریده شده، گفت: این زن از مکر شما زنان است که بسیار مکر کننده اید! و از او خواست تا استغفار نماید.

خبر عشق زلیخا به یوسف و مراوده و خواهش نفس او در تمام شهر پیچید و جملگی سخن به ملامت او گشودند، چون زلیخا این را شنید، دستور داد تا زنان را به کاخ دعوت کنند و متکاهایی نرم

برایشان فراهم نمود و برای هر کدام ترنج و کارد قرار داد، آنگاه دستور داد تا یوسف در میان آنان وارد شود، زنان از جمال یوسف به تحیر افتادند و گفتند: عجب که این فرشته ای است نه انسان و به جای ترنج، دست های خود را با کارد بریدند. سپس زلیخا باز هم برای حفظ آبروی خود و راضی نمود نفس خود به جهت پرهیز از گناهی که در یوسف دیده بود از عزیز مصرخواست تا او را روانه زندان کنند که یوسف زندان رفتن را برانجام گناه برگزید.

حدیثی زیبا از پیامبر گرامی اسلام (ص)

هفت گروه اند که خداوند آنها را در سایه عرش خود قرار می دهد آنروز که سایه ای جز سایه او نیست پیشوای دادگر جوانی که از آغاز عمر در بندگی خدا پرورش یافته، کسیکه قلب او به مسجد و مرکز عبادت خدا پیوند دارد و هنگامی که از آن خارج می شود در فکر آنست تا به آن بازگردد، افرادی که در طریق اطاعت فرمان خدا متحداً کار می کنند و به هنگام جدا شدن از یکدیگر نیز رشته اتحاد معمولی آنها همچنان برقرار است و کسیکه به هنگام شنیدن نام پروردگار توانا، اشک از چشمان او سرازیر شود و مردی که زن زیبا و صاحب جمالی او را به سوی خویش دعوت کند او بگوید من از خدای می ترسم و کسی که کمک به نیازمندان می کند و صدقه

خود را مخفی می‌دارد آنچنانکه دست چپ او از صدقه
ای که بادیست راست داده باخبرنشود.

باری، با آن دلائل روشن که برپاکدامنی و عصمت یوسف
دیدند، باز صلاح چنین دانستند که یوسف را چندی به
زندان کنند

یوسف چون این سخن بشنید دست بدعا برداشت گفت:
ای خدا مرا رنج زندان خوشتر است از این کارزشتی که
زنان از من تقاضا دارند بارالها اگر تو حیل
اینان به لطف و عنایت از من دفع نفرمایی به آنها
میل کرده از اهل جهالت و شقاوت گردهم. خدا دعای
او را مستجاب کرده مگر آن زنانرا از او
بگردانید که خداوند دعای بندگان مخلص را می‌شنود
و به احوال خلق آگاه است و با یوسف دو جوان
دیگر هم (ازندیان و خادمان شاه) زندانی شدند (آن
دو جوان با دیدن آثارهوش و دانش بسیار در سیمای
یوسف تعبیر خوابی را که شب در زندان دیده بودند
از او خواستند) یکی گفت: من در خواب دیدم
انگور (برای شراب) می‌افشرم. دیگری گفت: من
دیدم که بر بالای سر خود طبق نانی می‌برم و مرغان
هوا از آن منقار می‌خورند. یوسفا تو ما را از
تعبیر آن آگاه کن که ترا از نیکوکاران و
دانشمندان جهان می‌بینیم. یوسف در پاسخ آنها
گفت: من شمارا از آن پیش که طعام آید و تناول
کنید به تعبیر خوابتان آگاه می‌سازم که این علم

را خدای من به من آموخته است زیرا من آئین گروهی که به خدا ایمان و به آخرت کافرند ترک گفتم و از پدرانم ابراهیم خلیل و اسحق و یعقوب (که دین توحید و خداپرستی است) پیروی کردم. در آئین ما هرگز نباید چیزی با خدای شریک گردانیم (و احدی را مؤثر در کار آفرینش دانیم این توحید و ایمان به یگانگی خدا فضل و اعطای خداست بر ما و بر همه مردم لیکن اکثر مردمان شکر این اعطا بجا نمی آورند ای دو رفیق زندان (من از شما می پرسم) آیا خدایان متفرق بی حقیقت (مانند بتان و فراعنه و غیره) بهتر و در نظام خلقت مؤثرند یا خدای یکتاهای قادر (و غالب بر همه قوای عالم وجود)؟ (بدانید) که آنچه را غیر خدا می پرستید اسماء بی حقیقت و الفاظ بی معنی است که شما خودتان و پدرانتان ساخته اید هیچ نشان خالقیت و کمترین اثر الهیت در آن خدایان باطل نهاده است و همه بی اثر و تنها حکمفرمائی عالم وجود خداست و به شما بندگان امر فرموده است که جز آن ذات یکتا کسی را نپرستید این آئین محکم است لیکن اکثر مردم از جهالت بر این حقیقت آگاه نیستند (یوسف پس از آنکه دو رفیق زندانش را بدین حق دعوت کرد آنگاه به تعبیر خواب آنها پرداخت و گفت) ای دور رفیق زندان من (اکنون تعبیر خوابتان را بشنوید) اما یکی از شما ساقی شراب شاه خواهد شد و دیگری بدار آویخته (و آن قدر

برچوبه دار بماند) تامرغان مغر سراو را بخورند
آنمرد که تعبیرخواب خود را شنید برای رهایی از خطر
خوابرا به دروغ منکر شد یوسف گفت: در قضای الهی
راجع به امری که سؤال کردید چنین حکم شده است
آنگه یوسف از رفیقی که (ساقی شاه و) اهل نجاتش
یافت درخواست کرد که مرا نزد پادشاه یادکن
(باشد که چون بی تقصیرم ببیند و از زندانم برهاند)
در آن حال شیطان یاد خدا را از نظرش برد و به خلق
متوسل شد بدین سبب چند سال محبوس بماند و پادشاه
مصر (ولیدبن ریان که عزیزمصر، وزیر او محسوب
میشد، به دانشمندان دربار خود گفت) من (خوابی)
دیدم هفت گاو نر فربه را هفت گاو لاغر خوردند
وهفت خوشه تر را هفت خوشه خشک نابود کردند ای
بزرگان ملک مرا به تعبیر آن اگر علم خواب می
دانید آگه گردانید آنها گفتند: این خواب پریشان
است وماتعبیرخواب پریشان نمی دانیم (دراین حال
آن رفیق زندانی یوسف که نجات یافته (مقرب سلطان)
بود بعد از چند سال به یاد یوسف افتاد و گفت:
من شاه را به تعبیرخواب او آگه می سازم مرا نزد
یوسف (زندانی) فرستید که از او بازجویم (در زندان
رفت گفت:) ای یوسف راستگو ما را تعبیراین خواب
که هفت گاو فربه هفت گاولاغر خوردند و هفت خوشه
سبز را هفت خوشه خشک نابود ساختند آگاه گردان
که شاید از پیش تو نزد مردم بازگردم (شاه

ودیگران) همه (تعبیر خواب و مقام ترا) بدانند
یوسف (در تعبیر خواب) گفت: باید هفت سال متوالی
زراعت کنید و هر خرمن را که درو کنید جز کمی که
قوت خود می سازید همه را با خوشه در انبار ذخیره
کنید که چون این هفت سال بگذرد هفت سال قحطی
پیش آید که ذخیره شما به مصرف قوت مردم برسد
جز اندکی که باید (برای تخم کاشتن) در انبار نگاه
دارید آنگاه بعد از سنوات و شدت بازسالی برسد که
مردم در آن به آسایش و وسعت فراوانی و نعمت
میرسند) و این شخص تعبیر خواب را به شاه عرضه
داشت) شاه (یوسف را خواست) و گفت: زود او را نزد
من بیاورید و چون فرستاده شاه نزد یوسف آمد به
او گفت: بازگرد و شاه را از من بپرس چه شد که
زنان مصری همه دست خود بریدند؟ آری خدا به
مکر آنان (و بی گناهی من) آگاه است. شاه زنان
مصری را گفت: حقیقت حال خود را که با یوسف
مراوده داشتند بگوئید همه گفتند: ما از یوسف هیچ
بدی ندیدیم (و جز عفت نفس در او مشاهده نکردیم) در
این حال زلیخا زن عزیز مصر اظهار کرد که الان
حقیقت آشکار شد (و من به گناه خود اعتراف می کنم)
من به خواهش نفس خود با یوسف عزم مراوده داشتم
و او (که دعوی عفت و بی گناهی میکند) البته از
راستگوییان است. یوسف گفت: من این کشف حال نه
برای خودنمایی بلکه برای آن خواستم که عزیز مصر

بداند من هرگز در نهانی به او خیانت نکرده ام و بداند که هرگز خدا خیانتکاران را به مکر و خدعه بمقصود نرساند. من خودستایی نکرده نفس خویش را از عیب و نقص میرا نمی دانم زیرا نفس اماره انسان را به کارهای زشت و ناروا سخت وامیدارد و جز آنکه خدا به لطف خاص خود آدمی را نگه دارد که خدای من بسیار آمرزنده مهربان است. شاه گفت: یوسف را نزد من آرید که من او را از زندان خلاص و از خاصان خود گردانم چون او را ملاقات کرده با او هرگونه سخن به میان آورد (او بسیار خردمند و شایسته یافت) گفت: تو امروز نزد من امین و صاحب منزلت خواهی بود یوسف به پادشاه گفت: در این صورت مرا به خزینه داری مملکت و ضبط دارائی کشور منصوب دار که من در حفظ دارائی و مصارف آن دانا و بصیرم. (سپس یوسف به مقام شاهی رسید) و ما در حقیقت یوسف را در زمین بدین منزلت که هر جا خواهد فرمانروا باشد رساندیم (نه شاه مصر) که هرکس را ما بخواهیم به لطف خاص خود مخصوص میگردانیم و اجر هیچکس از نیکوکاران را (در دنیا) ضایع نمی گذاریم و حال آنکه اجر عالم آخرت برای اهل ایمان و مردم پرهیزکار بسیار بهتر (از اجر و مقام دنیوی) برادران یوسف (که در کنعان به قحطی مبتلا شدند چهل سال بعد از فروختن یوسف) به مصر نزد یوسف آمدند یوسف آنها را شناخت ولی آنها یوسف را نشناختند (برادران

یوسف در برابر متاعی که آورده طعام خواستند (یوسف چون بار غله آنها را بست از آنها پرسید که شما برادر دیگری نیز دارید گفتند: یک برادر پدری هم داریم گفت: می خواهم برادر پدر را نزد من سفر دیگر بیاورید نمی بینید که من مقدار زیادی از خواربار به شما اعطا کردم و بهترین میزبان شما بودم و اگر آن برادر همراه بیاورید دیگر به کشور من نیایید و از من تقاضای مساعدت نکنید. برادران گفتند: تابتوانیم می کوشیم که پدرش را راضی کرده برادر را همراه بیاوریم آنگاه یوسف به غلامانش گفت: متاع این کنعانیان را در میان بارهایشان بگذارید که چون به شهر رفته متاع خود را دیدند (دریابند که من غله بلاعوض به آنها داده ام) این احسان موجب شد که شاید بازنزد من مراجعت کنند چون برادران نزد پدر بازگشتند گفتند: ای پدر (با همه کرم و سخای خدیومصر) غله بسیار به ما عطا شد وعده داد که اگر برادر خود را به همراه آورید به شما گندم فراوان خواهم داد پس تو با کمال اطمینان او را با ما بفرست تا غله کافی تهیه کنیم البته کاملاً نگرهبانی او خواهیم کرد. یعقوب گفت: آیا همانقدر در باره این برادر به شما مطمئن و ایمن باشم که درباره یوسف مطمئن بودم (بلی باز این راهم) به خدا می سپارم که خدا بهترین نگرهبانان و مهربانترین مهربانان است چون برادران

بارها را گشودند متاعشان را به خود رد شده یافتند پدر را گفتند: که مادیر چه می خواهیم) با همین مال التجاره باز به مصر میرویم) و غله برای اهل بیت خود تهیه کرده برادر را هم در کمال مراقبت حفظ می کنیم و با شتری برای قوت کم که اکنون آورده ایم می افزائیم. یعقوب گفت: تا شما برای من به خدا عهد و قسم یاد نکنید که او را برگردانید یا به قهر هلاک شوید من هرگز بنیامین را همراه شما نخواهم فرستاد چون برادران عهد و قسم یاد کردند یعقوب گفت: خدا بر قول ما وکیل و گواه است (و او را فرستاد) و گفت: ای پسران من (سفارش میکنم که چون به مصر برسید) همه از یک دروازه وارد نشوید بلکه از درهای مختلف وارد شوید و بدانید که از خدا چیزی شما را بی نیاز نتواند کرد که فرمانفرمای عالم جز خدا نیست بر او توکل میکنیم و باید همه صاحبان مقام توکل بر او اعتماد کنند چون آنها به ملک مصر به طریقی که پدر دستور داده بود وارد شدند البته چیزی آنان را از خدا بی نیاز نکرد جز آنکه در دل یعقوب (که گفت: از درهای متفرق درآئید) غرضی بود (که از چشم بد گزندی نبینند) ادا گردید و او بسیار دانشمند بود زیرا ما او را (به وحی خود) علم آموختیم ولیکن اکثر آنها نمی دانند و چون برادران بریوسف وارد شدند او برادر خود (بنیامین را مشتاقانه)

به حضور خواند یوسف آنها را با احترام و اکرام تمام پذیرفت و به میهمانی خویش دعوت کرد دستور داد هر دو نفر در کنار سفره یا طبق غذا قرارگیرند آنها چنین کردند در این هنگام بنیامین که تنها مانده بود گریه را سرداد و گفت: اگر برادرم یوسف زنده بود مرا با خود بر سر یک سفره می نشانند چرا که از یک پدر و مادربودیم یوسف روبه آنها کرد و گفت: ! مثل اینکه برادر کوچکتان تنها مانده است؟ من برای رفع تنهائیش او را با خودم بر سر یک سفره می نشانم سپس دستور داد برای هر دو نفر یک اطاق خواب مهیا کردند باز بنیامین تنها ماند یوسف گفت: او را نزد من بفرستید در این هنگام یوسف برادرش را نزد خود جای داد اما دید او بسیار ناراحت و نگران است و دائماً به یاد برادر ازدست رفته اش یوسف می باشد در اینجا پیمانۀ صبر یوسف لبریز شد و پرده از روی حقیقت برداشت چنانکه قرآن میگوید هنگامیکه وارد بر یوسف شدند او برادرش را نزد خود جای داد و گفت: من همان برادرت یوسفم غم خور و اندوه راه مده و از کارهایی که اینها می کنند نگران مباش و در کنار خویش او را جای داد و به او اظهار داشت که همانا برادر تو یوسف (که از فراغش می سوختی) منم بر آنچه برادران به یوسف کردند محزون مباش در این هنگام طبق بعضی روایات یوسف به برادرش بنیامین گفت: آیا دوست داری نزد

من بماني او گفـت: آري ولي برادرانم هرگز راضي نخواهند شد چرا كه به پدر قول داده اند و سوگند ياد کرده اند كه مرا به هرقيمتي كه هست با خود بازگردانند يوسف گفـت: غصه مخور، من نقشه اي ميكشم كه آنها ناچار شوند ترا نزد من بگذارند (سپس هنگاميكه بارهاي غلات را براي برادران آماده ساخت دستور داد پيمانه گرانقيمت مخصوص را درون بار برادرش بنيامين بگذارد) ميگويند برادران يوسف به هنگام ورود به مصر، دهان شترهاي خود را با دهان بند بسته بودند تا زراعت و اموال كسي زيان نرسانند.

چون بارآن قافله را مهيا ساختند جام زرین شاه را در رحل برادر نهاد آنگاه از غلامان منادئي ندا كرد كه اي اهل قافله شما بي شك دزديد. آنها رو به غلامان کرده (برآشفتند) كه مگر چه چيز از شما مفقود شده است (كه نسبت سرقت به ما مي دهيد) غلامان گفـتند: جام شاه ناپيدا است ومن (كه رئيس انبارم) يكبار شتر طعام ضمانت كنم برآنكس كه جام را پيدا کرده بياورد برادران گفـتند: به خدا سوگند كه شما به خوبي حال ما دانسته وشناخته ايد كه براي فساد بدین سرزمین نيامده ايم و دزد نبوده ايم غلامان گفـتند: اگر كشف شد كه شما دروغ مي گوييد كيفرآن دزد چيست؟ گفـتند: جزاي آنكس كه اين جام در رحل او يافت شود آن است كه هم او را به

بندگی برگیرند که ما دزد و ستمکار را چنین به کیفر می‌رسانیم، یوسف (یامأمور او) شروع در تحقیق از بارهای ایشان کرد آخر مشربه را از بار برادر خود (بنیامین) بیرون آورد این تدبیر ما به یوسف آموختیم که در آئین ملك این نبود که بتوان آن برادر را به گردگیرد جز آنکه خدا خواهد (ودستوری از طریق وحی به یوسف بیاموزد) ما که خدای جهانیان هرکس را بخواهیم به مراتب بلندی می‌رسانیم (تا مردم بدانند که) فوق هر دانشمندی دانشمندتری وجود دارد (تابه خدا منتهی شود و تنها خدا در همه اوصاف و کمالات فوق همه موجودات است) برادران (چون مشربه شاه از بار بنیامین درآمد) گفتند: اگر این دزدی کند (بعید نیست که) برادرش (یوسف) نیز از این پیش دزدی کرد (از پدر مادری بتی دزدید که نابود کند زیرا با بت از کودکی دشمن بود) یوسف چون اتهام دزدی را به خودش شنید (خشم خود را فرو برد) قضیه را در دل خود پنهان کرد و گفت: شما مردم بسیار بدی هستید و خدا به حقیقت آنچه بر من نسبت می‌دهید آگاه تر است.¹

نظر مفسران درباره تهمت دزدی یوسف:

نخست اینکه: یوسف بعد از وفات مادرش نزد عمه اش زندگی میکرد و او سخت به یوسف علاقمند بود

¹ - برگرفته از سوره یوسف تا آیه 77

هنگامیکه بزرگ شد و یعقوب خواست او را از عمه اش باز گیرد عمه اش چاره ای اندیشید و آن اینکه کمر بند یا شال مخصوصی که از اسحق درخاندان آنها یادگار مانده بود بر کمر یوسف بست و ادعا کرد او می خواسته آنرا از وی برباید و طبق قانون و سنت شان یوسف را در برابر آن کمر بند و شال مخصوص نزد خود نگهداشت.

دیگر اینکه یکی از خویشاوندان ماردی یوسف بتی داشت که یوسف آنرا برداشت و شکست و برجاده افکند و لذا او را متهم به سرقت کردند درحالیکه هیچ يك از اینها سرقت نبوده است.

دیگر اینکه گاهی او مقداری غذا را از سر سفره برمیداشت و به مستمندان می داد و به همین جهت برادران بهانه جو این را دستاویزی برای متهم ساختن او به سرقت قرار دادند درحالیکه هیچیک از آنها گناهی نبود آیا برداشتن بت و شکستن گناهی دارد؟ و نیز چه مانعی دارد که انسان چیزی از سفره پدرش که یقین دارد مورد رضایت اوست بردارد و به مسکینان بدهد؟

(برادران دیدند که اگر برادرشان به جرم دزدی در مصر بماند پدر از آنها باور نمی کند سخت نگران شد و به التماس) گفتند: ای عزیز مصر تو به چشم ما از نیکان عالمی ما را پدر پیری است (که به این برادر علاقه شدیدی دارد) یکی از ما را بجای او نگاهدار

یوسف گفت: معاذا... که ما در شرع خویش جز آنکه متاع خود را نزد او یافته ایم و دیگری را بگیریم که اگر چنین کنیم بسیار مردم ستمکاری هستیم چون برادران از اجابت خواهش خویش نوامید شدند با خود خلوت در سخن سرخود بمیان آوردند برادر بزرگ (اینکه برادر بزرگ که بود؟ بعضی گفتند: روبین (روبیل) بعضی شمعون و بعضی یهودا) گفت: آیا نه این است که پدر از ماعهد و سوگند بنام خدا گرفته است و از این پیش هم درباره یوسف مقصر بودیم (مادیگر به چه آبرو نزد پدر رویم من هرگز از این سرزمین برنخیزم تا پدرم اجازه دهدیا خدای عالم حکمی درباره من فرماید که او بهترین حکمرمایان است شمانزد پدر باز شوید و بگویید که فرزندت (بنیامین) سرقت کرد و بدین جرم گرفتار شد و ما جز آنچه دانستیم گواهی نداریم و) لیکن حقیقت امر چیست؟ ما حافظ اسرار غیب نیستیم و (اگر پدر باور نکرد بگویید) از آن شهر و از آن قافله که ما در آن بودیم حقیقت را جویا شوتا صدق دعوی ما کاملاً برتو معلوم گردد (آنها نزد پدر آمدند و قضیه را اظهار داشتند) یعقوب گفت (این قضیه هم مانند قضیه یوسف و گرگ حقیقت ندارد)، بلکه چیزی از اوهام عالم نفس بر شما جلوه کرده پس من بازهم راه صبر پیش گیرم که امید است که خدا ایشان را به من بازگرداند که او خدایی دانا و درستگار است.

آنگاه یعقوب (از شدت حزن) روی از آنها برگردانید و گفت: و اسفا برفراغ یوسف عزیزم و از گریه غم چشمانش (درانتظار یوسف) سفیدشد و سوز هجران و داغ دل بنهفت فرزندانش به ملامت گفتند: به خدا سوگند که تو آنقدر یوسف، یوسف کنی از غصه فراغش مریض شوی و یا خود را به دست هلاکت سپاری. یعقوب به فرزندان گفت: من با خدا غم و در دل خود گویم و از لطف بیحساب خدا چیزی دانم که شما نمی دانید. ای فرزندان بروید (به ملک مصر) و از حال یوسف و برادرش تحقیق کند و جویا شوید و از رحمت بی منتهای خدا نومید مباشید که هرگز جز کافران هیچکس از رحمت خدا نومید نیست.

منظور از تصدق علینا- که برادران یوسف پس از بازگشت از نزد پدر به سوی یوسف به او عرضه داشتند چه بود؟

بعضی گفته اند منظور از تصدق علینا همان آزادی برادر بوده وگرنه درمورد غذایی قصدشان بدون عوض نبوده و درروایات نیز می خوانیم که برادران حامل نامه ای از طرف پدر برای عزیز مصر بودند که در آن نامه یعقوب ضمن تمجید از عدالت و دادگری و محبت های عزیز مصر نسبت به خاندانش و سپس معرفی خویش و خاندان نبوتش شرح ناراحتی های خود را به خاطر ازدست دادن فرزندش بنیامین و گرفتاریهای ناشی از خشکسالی را برای عزیز مصر تعریف کرده

بود و در پایان نامه از او خواسته بود که بنیامین را آزاد کند و تاکید نموده بود که ما خاندانی هستیم که هرگز سرقت ومانند آن در مانبوده وخواهد بود و

برادران به امرپدر باز به مصر آمده وگفتند: ای عزیزمصر ما با همه اهل بیت خود به فقر و قحطی و بیچارگی گرفتار شدیم و با متاعی ناچیز و بی قدر به حضور تو آمدیم محبت فرما و برقدر احسانت برما بیفزا و ازما به صدقه دستگیری کن که خدا صدقه وبخشنندگان را نیکو پاداش می دهد.

هنگامیکه برادرها نامه پدر را بدست عزیز می دهند نامه را گرفته و می بوسد و برچشمان خویش می گذارد وگریه می کند آنچنان که قطرات اشک بر پیراهنش میریزد و همین امر برادران را به حیرت و تفکر فرو می برد که عزیز مصر چه علاقه ای به پدرشان یعقوب دارد که این چنین نامه اش در او ایجاد هیجان می نماید و شاید در همینجا بود که برقی در دلشان زد که نکند او خودش یوسف باشد همچنین شاید همین نامه پدر یوسف را چنان بیقرار ساخت که دیگر نتوانست بیش از آن درچهره و نقاب عزیز مصر پنهان بماند و به زودی چنانکه خواهیم دید خویشان را به عنوان همان برادر به برادران معرفی کرد.

در این حال (که یوسف دلشکستگی و نیازمندی برادران را دید رحمتش آمده و پرده از روی کار برداشت و) گفت: که شما از روی نادانی به یوسف چه کردید ؟ (می گویند گفتارش را با تبسمی پایان داد برای اینستکه آنها زیاد ناراحت نشوند و تصور نکند که در مقام انتقاجویی برآمد. این تبسم سبب شد دندانهای یوسف در برابر برادران کاملاً آشکار شود و خوب که دقت کردند دیدند عجب شباهتی با دندانهای برادرشان یوسف دارد آنان به خود آمده (باشرم حضور) گفتند: ایا همان یوسف تو هستی؟ پاسخ داد من همان یوسفم و این برادر من بنیامین است. خدا به رحمت بی حساب خود بر ما منت نهاد (و ما را پس از چهل سال به دیدار هم رسانید) که البته هرکس تقوی و صبر پیشه کند نیکو است و خدا اجر نیکویان را ضایع نگذارد (برادران با سرور) گفتند: به خدا سوگند که خدا ترا (به ملك و عزت و عقل و حسن و کمال) بر ما برگزیدند ما (در حق تو) مقصر و خطا کاریم.

بزرگوار یوسف

در بعضی از روایات آمده است که برادران یوسف بعد از این ماجرا پیوسته شرمسار بودند یکی را به سراغ او فرستادند و گفتند: تو هر صبح و شام و ما را برکنار سفره خود می نشانی و ما از روی تو خجالت می کشیم چرا که آنهمه جسارت کردیم یوسف

برای اینکه نه تنها کمترین احساس شرمندگی کنند بلکه وجود خود را برسر سفره او خدمتی به او احساس نکنند جواب بسیار جالبی داد گفت: مردم مصر تاکنون به چشم يك غلام زرخريد به من مي نگرستند و به يكديگر مي گفتند:

سبحان من باغ عبدا بيع يعشرين در هما مابلغ منزه است خدایي که غلامی را به بیست درهم روخته شد به این مقام رسانید اما الان که شما آمده اید و پرونده زندگی من برای این مردم گشوده شد می فهمند من غلام نبوده ام من از خاندان نبوت و از فرزندان ابراهیم خلیل هستم و این مایه افتخار و مباهات من است

حدیثی از علی(ع) در این باره هنگامیکه بردشمنت پیروز شدی عفو را شکرانه پیروزی قرار ده

یوسف (چون برادران را شرمگین یافت از روی مهر بانی) گفت: امروز هیچ خجل و متاثر نباشید که من عفو کردم خدا هم گناه شما بخشد که او مهربانترین مهربانان است اکنون پیراهن مرا نزد پدرم یعقوب برده بر روی او افکنید که تا دیدگانش بینا شود آنگاه او را با همه اهل بیت و خویشان از کنعان به مصر آرید.

فرزندان یعقوب در حالکیه از خوشحالی در پوست نمی گنجیدند پیراهن یوسف را با خود برداشته همراه قافله از مصر حرکت کردند این برادران با اینکه

یکی از شیرین ترین لحظات زندگی خود را میگذرانند اما در سرزمین شام و کنعان در خانه یعقوب پیر، گردوغبار اندوه غم و ماتم بر چهره همه نشسته بود اما همزمان با حرکت کاروان از مصر ناگهان در خانه یعقوب حادثه ای رخ داد که همه را در بهت و تعجب فرو برد چون کاروان از مصر بیرون آمد یعقوب گفت: اگر مرا تخطئه نکنید من بوی یوسف را می شنوم شنوندگان زبان به ملامت گشوده گفتند: قسم به خدا که تو از قدیم الایام (از شوق یوسف) حواست پریشان است شب ها و روزهای متعددی سپری شد و یعقوب همچنان در انتظار بعد از چندین شبانه روز که معلوم نیست بر یعقوب چه اندازه گذشت یک روز صدا بلند شد، می آیند کاروان کنعان از مصر نزدیک می شوند فرزندان یعقوب برخلاف گذشته شاد و خندان وارد شهر شدند با سرعت به سراغ خانه پدر رفتند بشیر (همان بشارت دهنده وصال و حامل پیراهن یوسف) نزد یعقوب پیر آمد و پیراهن را به صورت او افکند پس از آنکه بشیر بشارت یوسف آورد و پیراهن او را بر خسارش افکند دیده انتظارش به وصل روشن شد و گفت: به شما نگفتم که من از لطف خدا به چیزی (از اسرار غیب) آگاهم که شما آگاه نیستید؟ در آن حال برادران یوسف با تضرع و التماس عرضه داشتند ای پدر (ما گناهکاریم از ما در گذر)

و برتقصیرات ما از خدا آمرزش طلب که درباره یوسف
خطا کرده ایم

پد رگفت: (حالیه که بیدار یوسف می رسم) به
زودی از درگاه خدا برای شما آمرزش می طلبم که او
بسیار آمرزنده و مهربان است.

اکنون طبق توصیه یوسف باید این خانواده به سوی
مصر حرکت کند، مقدمات سفر از هر نظر فراهم گشت
یعقوب را بر مرکب سوار کردند در حالیکه لب های او
به ذکر و شکر خدا مشغول بود

شب ها و روزها با کندي حرکت میکردند چرا که
اشتیاق وصال هر دقیقه ای را روز یا سالی میکرد و لی
هرچه بود گذشت و آبادی های مصر از دور نمایان گشت
مصر با مزارع سرسبز و درختان سربه آسمان کشیده
و ساختمانهای زیبایش.

پس آنگاه که (یعقوب و آلش) بر یوسف وارد شدند
شاید مراد از جمله « دخلوعلي يوسف » که مربوط به
بیرون درو ازه است استفاده شود که دستور داده
بود در آنجا خیمه ها برپا کنند و از پدر و مادر و
برادران پذیرایی مقدماتی بعمل آورند هنگامیکه
وارد بارگاه یوسف شدند او پدر و مادرش را بر تخت
نشاند « و رفع ابويه علي العرش » یوسف پدر و
مادر خود را (مراد از مادر خاله یوسف است
در آغوش آورد و گفت: به شهر مصر درایید که انشاء
الله... بعد از این (از شرفراغنه مصر) این

خواهید بود آنگاه پدر و مادر را بر تخت بنشانید و آنها به شکرانه (دیدار او خدا را سجده کردند و یوسف در آن حال پدر را گفت: که این بود تعبیر خوابی که از این پیش دیدم که خدای من آن خواب را واقع و محقق گردانید و درباره من احسان فرمود که مرا از تاریکی زندان نجات داد و شما را از آن بیابان دور به اینجا آورد (که پس از دیرگاه به دیدار هم نائل شدیم) پس از آنکه شیطان میان من و برادرانم فساد کرد و مدتی جدایی افکند که خدای من لطف و کرمش به آنچه مشیتش تعلق گیرد شامل بود ه هم او دانا به حقیقت امور و محکم کار در تدبیر آفرینش است آنگاه یوسف روبه درگاه خدا آورد عرض کرد: بارالها تو مرا سلطنت و عزت بخشیدی و علم رویا و تعبیر خواب بیاموختی تویی آفریننده زمین و آسمان تویی ولی نعمت و محبوب من در دنیا و آخرت مرا به تسلیم و رضای خود بمیران و با صالحانم محشور فرما

آیا مادر یوسف به مصر آمد؟

از ظاهر آیات بخوبی استفاده می شود که مادر یوسف در آن هنگام زنده بود و همراه همسر و فرزندانش به مصر آمد و به شکرانه این نعمت سجده کرد ولی بعضی مفسران اصرار دارند که مادرش راحیل از دنیا رفته بود این خاله یوسف بود که به مصر آمد و به حساب مادرش محسوب می شد

گفتگوي پدر و پسر پس از اين همه جدائي!
در روايات امام صادق(ع) ميخوانم هنگاميکه يعقوب
به ديدار يوسف رسيد به اوگفت: فرزندانم دلم مي
خواهد بدانم برادران با تو چه کردند؟ يوسف از
پدر تقاضا کرد که از اين امر صرفه نظر کند ولي
يعقوب او را سوگند داد که شرح دهد.

يوسف گوشه اي از ماجرا را براي پدر بيان کرد تا
آنجا که گفت: برادران مرا گرفتند و بر سر چاه
نشانند و به من فرمان دادند پيراهنت را بيرون
بياور من نيز به آنها گفتم: شما رابه احترام پدرم
يعقوب سوگند مي دهيم که پيراهن از تن من بيرون
نياوريد و مرا برهنه نسازيد. يکي از آنها کاردی
که با خود داشت برکشيد و فریاد زد پيراهنت را بکن
!... با شنیدن اين جمله يعقوب طاقت نياورد
فریادی زد و بيهوش شد و هنگاميکه به هوش آمد از
فرزند خواست سخن خود را ادامه دهد اما يوسف
گفت: ترا به خدای ابراهيم و اسماعيل و اسحق،
سوگند که مرا از اين کار معاف داري يعقوب که اين
جمله شنيد صرف نظر کرد.

ايوب

ايوب از فرزندان اسحق پسر ابراهيم است و مادرش
از فرزندان لوط(ع) بود. همسر او رحمت دختر افرائيم
(پسريوسف) يا اليا دختر يعقوب(ع) بود وقتي نام
ايوب به میان مي آيد همه از صبر و شکیبایي او

شگفت: زده اند و سخن می‌گویند و این سؤال مطرح است بلایي که بر سر ایوب آمد از چه بود؟ در حدیثی از امام صادق (ع) آمده است که در پاسخ این سؤال اینگونه فرموده‌اند: بلایي که بر ایوب وارد شد بخاطر این نبود که کفران نعمتی کرده باشد بلکه برعکس بخاطر شکر نعمت بود که ابلیس بر او حسد برد و در پیشگاه خدا عرضه داشت: اگر او این همه شکر نعمت ترا بجا می‌آورد بخاطر آنست که زندگی وسیع و مرفه‌ی به او داده‌ای و اگر مواهب دنیا را ازو بگیری او شکر به جا نخواهد آورد مرا به دنیای او مسلط کن تا معلوم شود که مطلب همین است. خداوند برای اینکه این ماجرا سندی برای همه رهروان حق باشد به شیطان این اجازه را داد. او آمد اموال و فرزندان ایوب را یکی پس از دیگری از میان برداشت ولی این حوادث نه تنها از شکر ایوب نکاست بلکه شکر او افزون شد. زراعت و گوسفندان او از بین رفت ولی باز او بیشتر شکرگذاری می‌کرد، سرانجام شیطان از خدا خواست که بر بدن ایوب مسلط شود و سبب بیماری او شود، طوری که از شدت جراحت قادر به حرکت نبود، بدون اینکه خللی در عقل او پیدا شود، نعمت‌ها یکی پس از دیگری از ایوب گرفته می‌شد ولی به موازات بر مقام شکر او افزوده می‌شد تا اینکه جمعی از رهبان‌ها به دیدنش آمدند و گفتند: بگو ببینم تو چه گناه بزرگی

مرتکب شدي که اينچنين مبتلا شده اي و اين امر بر ايوب سخت گران آمد و گفت: به عزت پروردگار قسم که من هيچ لقمه غذايي نخوردم مگر اينکه يتيم و ضعيفي بر سر سفره با من نشسته بود و هيچ طاعت الهي پيش نيامد مگر اينکه سخت ترين برنامه آن را انتخاب نمودم.¹

اما آنچه در روايات وارد شده است که کرم در بدن مبارك آن حضرت به هم رسيد و تعفني در آن حادث شد که موجب نفرت مردم شد، اکثر متکلمين شيعه انکار کرده اند، چنانکه ابن بابويه به سند معتبر از امام محمدباقر(ع) روايت کرده است که حضرت ايوب(ع) هفت سال مبتلا گرديد بي آنکه گناهي از او صادر شده باشد، زيرا که پيغمبران معصوم و مطهرند و گناه نميکنند و ميل به باطل نمي نمايند و مرتکب گناه صغيره و کبيره نمي شوند و فرمود که: ايوب(ع) با آن بلاهاي عظيم که به آنها مبتلا شد بوي بد بهم نرسانيد و قباحتي در صورتش بهم نرسيد و چرک و خون از او بيرون نيامد و چنان نشد که کسي او را ببيند و از او نفرت نمايد، يا کسي که او را مشاهده نمايد از او وحشت کند و... مردم که از او اجتناب مي کردند از فقر و بي چيزي او بود و از آنکه در نظر ايشان بي قدر شده بود به سبب آنکه جاهل بودند به آن قدر و منزلتي که او را نزد حق

¹ برگرفته از تفسير نمونه

تعالی بود و گمان می‌کردند که امتداد بلیه او از بی‌مقداری اوست نزد خدا و حال آنکه رسول خدا فرمود: پیغمبران از همه کس بلاي ایشان عظیم‌تر است و بعد ایشان هرکه نیکوتر است بلايش بیشتر است.

و در حدیث معتبر دیگر فرمود: در قیامت زن صاحب حسنی را بیاورند که به حسن و جمال خود به گناه افتاده باشد، پس گوید: پروردگارا! خلقت مرا نیکو کردی و به این سبب به گناه مبتلا شدم. حق تعالی فرماید که مریم (ع) را بیاورند، پس فرماید: تو نیکوتری یا مریم! به او چنین حسنی دادم و فریب نخورد به حسن و جمال خود.

پس مرد مقبولی بیاورند که به حسن و قبول خود به گناه آلوده شده پس گوید: خداوندا! مرا صاحب جمال آفریدی و زنان به سوی من مایل گردیدند و مرا به زنا انداختند، پس یوسف را بیاورند به او گویند: تو نیکوتر بودی یا یوسف! ما او را حسن دادیم و فریب زنان نخورد.

پس بیاورند صاحب بلايي را که به سبب بلاي خود معصیت پروردگار خود کرده باشد، پس گوید: خداوندا! بلا را بر من سخت کردی تا آنکه به گناه افتادم. پس ایوب (ع) را بیاورند و بگویند: آیا

بلاي تو شديدتر بود يا بلاي او؟ ما او را به چنين بلايي گردانيديم و مرتكب گناه نشد.¹

و ابن بابويه از وهب بن منبه روايت کرده است که ايوب (ع) در زمان يعقوب (ع) بود و داماد او بود زيرا که اليا دختر يعقوب در خانه او بود و پدرش از آنها بود که به ابراهيم ايمان آورده بود و مادر او دختر لوط بود و چون بلا بر ايوب از همه جهت مستحکم گرديد زنش صبر کرد بر محنت آن حضرت و ترك خدمت او نکرد پس شيطان حسد برد بر ملازمت زن ايوب بر خدمت او و به نزدش آمد و گفت: آيا تو خواهر يوسف صديق نيسي؟ گفت: بلي آن ملعون گفت: پس چيست اين مشقت و بلا که من شما را در آن مي بينم؟ اليا در جواب گفت: خدا با ما چنين کرده است که ما را ثواب دهد و امتحان فرمايد، آيا ديده اي انعام کننده اي بهتر از او؟

شيطان گفت: بلاي شما براي اين نيست و بر او شبهه اي چند القاء کرد و او همه را دفع مي نمود، پس بازگشت نزد ايوب و قصه را تعريف کرد. ايوب فرمود: آن شخص شيطان است و... به خدا سوگند که ترا صد چوب بزنم اگر مرا شفا بدهد که چرا به سخن او گوش داده اي پس چون شفا يافت دسته اي از ترکه هاي باريك درختي را که شام مي گفتند، گرفت و

¹ - برگرفته از كافي 288/8 (بنقل از حيوة القلوب مجلسي)

يك مرتبه بر او زد تا مخالف سوگند خود نكرده باشد.¹

و صاحب جمع البيان مي‌گويد: يك مشت پر از شاخه درخت و يا از گياه و يا از خوشه خرما برداشت بخاطر سوگندي كه خورده بود كه اگر حالش خوب شد، همسرش را صد تازيانه بزند چون در امري او را ناراحت كرده بود همسر ايوب وقتي شفاي ايوب (ع) را ديده بود به سجده شكر افتاد، در سجده، نظر ايوب به گيسوان همسرش افتاد كه بريده شده بود و جريان از اين قرار بود كه او نزد مردی رفت تا صدقه‌اي بگيرد و طعامي براي ايوب فراهم كند و چون گيسواني زيبا داشت بدو گفت: ما طعام به تو مي‌دهيم به شرطي كه گيسوانت را به ما بفروشي، رحمت (همسر ايوب) از در اضطرار و ناچاري به منظور اينكه همسرش ايوب گرسنه نماند، گيسوان خود را فروخت و چون ايوب، گيسوان او را بريده ديد سوگند خورد كه صد تازيانه به او بزند و چون همسرش علت بریدن گيسوان را شرح داد ايوب (ع) در اندوه شد كه اين چه سوگندي بود كه من خوردم پس خدايتعالی بدو وحی کرد كه يك مشت شاخه به عدد سوگند خود برگيرد و به يك نوبت به او بزند تا سوگند خود را نشكسته باشد.

¹ - بنقل از حيوة القلوب مجلسي.

باري، آنگاه که ايوب با تضرع از خدا مي‌خواهد که اين نُصب و عذاب شيطاني را از دور کند و به مصيبت از دست دادن اهل بيت و بيماري او التيام بخشد خداوند او را وحی مي‌رساند که پاي خود به زمين زن و چشمه پاك و سرد و قابل نوشيدن وجود دارد که خود را در آن پاك نمايد و شستشو دهد و آنقدر بيماري بر او مستولي شده بود که قادر به ايستادن و راه رفتن نبود و خدايتعالی اول مرض پاي او را شفا داد و سپس از آن چشمه حمام نبود تا ظاهر و باطن اش را از امراض بهبودي يابد و در آيه 43 سوره ص مي‌فرمايد: ما اهل خانواده او و مانند آنها را به او برگردانديم. در روايات آمده که تمام کسان او به غير از همسرش مرده و آنجناب به داغ همه فرزندانش مبتلا شده بود و بعدا خداوند براي او زنده کرد و بعضي گفته اند که: فرزندان او در ايام ابتلاء اش از او دوري مي‌کردند که خدا با بهبودي اش آنها را دوباره دور او جمع کرد و همان فرزندان زن گرفتند و بچه دار شدند که خداوند از اين طريق مثل آنها را به او بخشيد.¹

حضرت شعيب

بعضي گفته اند شعيب فرزند نوبه فرزند مدین فرزند ابراهيم بوده است و بعضي ديگر نام پدر ايشان را ميکيل پسر سيحب فرزند ابراهيم آورده اند. مدین

¹ - تفسير نمونه ذیل آیات مورد بحث

نام آبادي بود که شعيب در آن مي‌زيست. اين شهر در مشرق خليج عقبه قرار داشته و مردم آن از فرزندان اسماعيل بودند، امروزه به نام مغان معروف است. اهل مدين مردمی بتپرست بودند. حضرت شعيب آنها را از شرك و پرستش غيرخدا باز مي‌داشت و از آنها مي‌خواست که در خريد و فروش حق همديگر را ضايع نکنند و کراراً اين امر را متذکر مي‌شد که تمام بدهيد کيل را و ترازو و از مردم کم مکنيد اموالشان را و در زمين افساد منمائيد بعد از آنکه خدا آنها را به اصلاح آورده است. حضرت شعيب مدام قوم خود را از جهالت بتپرستي و خيانت در بازار نهي مي‌کرد ولي سرکردگان قوم از سر مخالفت در مي‌آمدند و قوم را از قبول نصايح شعيب باز مي‌داشتند و آنها را تهديد مي‌کردند که اگر از او پيروي کنند مورد زيان و ضرر آنها واقع مي‌شوند و شعيب را اينگونه مورد سرزنش و مسخره گفتار خود قرار مي‌دادند که آيا نماز تو امر مي‌کند ترا که ما ترک کنيم آداب پدران خود را يا آنکه در مالهاي خود آنچه خواهيم تصرف کنيم؟ شعيب که از ايمان قوي و توکل برخدا بهره‌مند بود باز هم در پاسخ با صبر و حوصله اينگونه مي‌فرمود: اي قوم من! خبر دهيد مرا اگر من بينه‌اي از پروردگار خود باشم از پيغمبري و علم و کمالات و روزي داده است مرا از فضل خود روزي نیکو، آنچه سزاوار است که

خیانت کنم در وحی او و رسالت او را به شما نرسانم. - غرض من مخالفت شما نیست و مقصود من مگر اصلاح حال شما نیست و توفیق من مگر به خدا نیست بر او توکل کرده ام و به سوی او بازگشت می‌کنم و در ادامه آنها را از عذابی که بر قوم نوح و هود و صالح و قوم لوط که از آنها خیلی دور نبودند و آنها از سرنوشتشان باخبر بودند بیم می‌داد و با نصیحت برادرانه آنها را به عبرت و اندیشه وادار می‌نمود.

ولی آنها باز در پاسخ می‌گفتند: ای شعیب ما نمی‌فهمیم بسیاری از آنچه تو می‌گویی و بدرستی که ما ترا در میان خود ضعیف می‌بینیم و اگر رعایت قبيله تو مانع نبود، ترا سنگسار می‌کردیم و تو بر ما عزیز نیستی.

شعیب گفت: ای قوم من! آیا قبيله من به شما عزیزترند از خدا؟ پس خدا را پشت انداخته‌اید و از او هیچ بیم و حذر ندارید، بدرستی که علم پروردگار محیط است به آنچه می‌کنید... و آنها را از عذاب خداوندی که بزودی دامنگیرشان خواهد شد بیم می‌داد.

و چون عذاب پروردگاری واقع شد شعیب و آنها که به او ایمان آورده بودند به رحمت خدایی نجات یافتند و

ستمکاران را صدای مهیبی فراگرفت، پس در خانه های خود بودند، گویا هرگز در آن خانه ها نبودند.¹

وقوم شعیب را اصحاب الا ای که می گویند چرا که در بیشه و درختستانی ساکن بودند، باری قوم شعیب نیز او را به دیوانگی یا جادو مورد اهانت و آزار قرار می دادند و می گفتند: اگر راست می گویی عذاب را بیاور! و مشهور میان مفسران است که چون تکذیب شعیب را به نهایت رساندند، حق تعالی برایشان گرمای شدیدی فرستاد که نفسهای ایشان را گرفت و چون داخل خانه ها شدند آن گرما در خانه های ایشان داخل شده نه سایه فایده می بخشید و نه آب و از گرما بریان شدند، پس حق تعالی ابری برایشان فرستاد پس همگی از شدت گرما به آن پناه بردند و چون زیر ابر جمع شدند ابر برایشان آتش بارید و زمین در زیر پایشان بلرزید تا ایشان سوختند و خاکستر شدند.¹

و باز از صاحب مجمع البیان نقل می کند که حضرت شعیب بر دو طایفه مبعوث شد. یک مرتبه بر اهل مدین مبعوث شد و ایشان به صدای مهیب که موجب زلزله زمین گردید هلاک شدند و بعد از آن بر اهل بیشه مبعوث گردید و ایشان به ابر صاعقه باز سوختند.

¹ - سوره هود آیات 95-84

و عمر شعيب را دويست و چهل و دو سال نوشته اند.
يك حديث جالب منقول است كه حق تعالي وحي نمود به
حضرت شعيب كه من عذاب مي‌كنم از قوم تو صد هزار
كس را چهل هزار كس از بدان ايشان و شصت هزار كس
از نيكان. شعيب گفت: پروردگارا! نيكان مرا براي
چه عذاب مي‌دهي؟ فرمود: براي آنكه مداهنه گردند
با اهل معاصي ونهي از منكر نكردند و از براي غضب
من نكردند.²

حضرت موسي و حضرت هارون
بدین سبب او را موسي نام نهادند كه صندوقچه اي را
كه موسي در آن بود میان آب(مو) و درخت (سي) بود.³
اسم پدر ايشان عمران پسر يصهر پسر قاهت پسر لاوي
پسر يعقوب و اسم مادرشان را بعضي يوخابد يا
يوكابد و بعضي نجيب و بعضي افاحيه و مشهور
همه «بوخائيد» گفته اند.

حضرت موسي انگشترى داشت كه نقش نكين آن اين بود
«اصبر توجر، اصدق تنج: صبركن تا اجر يابي و راست
گو تا نجات يابي»¹.

فرعون در میان بني اسرائيل دو دستگي ايجاد کرده
بود گروهی از نزديكان و دربار او بودند كه قبطي
نام داشتند و گروهی ديگر كه سبطي بودند به مانند

¹ - حيوة القلوب با اقتباس از تفاسير مجمع البيان تفسير ابن كثير و
دوح المعاني

² - برگرفته از كافي 56/5

³ - به لغت قبطي (بنقل از ابن بابويه به روايت حيوة القلوب)

بردگانی در خدمت فرعون بودند و موسی مأمور بود که آنها را از این ذلت نجات دهد و گوهر آزادی را به آنها بازگرداند.

ماجرای فرعون و موسی

فرعون² خوابی وحشتناک می‌بیند و آنرا برای خوابگزاران تعریف می‌کند: خوابی شگفت: انگیز بود. آتشی عظیم از شام سربرآورد و شعله کشید و مثل سیلی مذاب به سوی مصر آمد، همه جا آتش بود. لهیب آن، همه چیز را می‌سوزاند و نابود می‌کرد. همه خانه‌ها، کاخ‌ها، باغ‌ها... همه را بلعید. دیگر چیزی جز خاکستر باقی نماند. خوابگزار پرسید؟ فرعون بزرگ آتش کدام خانه‌ها را بلعید؟ پاسخ گفت: خانه‌های قبطیان را. خوابگزار پیر آهی کشید و با افسوس به دیگر خوابگزاران نگریست، آنان نیز سر تکان دادند. همگی به فرعون گفتند: این خواب بسیار بدی است. سرانجام پس از شور و مشورت اینگونه خواب وی را تعبیر کردند: به زودی مردی در بنی اسرائیل ظهور می‌کند که همه قبطیان را نابود می‌کند. به نظر ما چنین می‌رسد که او هنوز دنیا نیامده و بی به زودی به دنیا خواهد آمد فردا صبح پس از شور و مشورت فرعون دستورهایی را اینگونه صادر کرد: شی که منجمان تعیین می‌کنند همه

¹ - برداشت از حیوه القلوب علامه مجلسی.

² - اسم فرعون زمان حضرت موسی، خایان یا پیرامسیس یا رامسیس بود.

زنان و مردان باید از هم جدا شوند تا نطفه موعود بني اسرائيل بسته نشود پس از آن تمام قابله ها را مأمور کنید تا اگر پسري در بني اسرائيل به دنيا آمد فوراً او را بکشند.

یوخابد در آن زمان که انتظار تولد نوزاد خود را می کشید حس می کرد که از قدرتی غیبی فراتر از مادران دیگر برخوردار است، رازخود را با هیچ کس نگفت: قابله ای بود که با خانواده عمران آشنا بود و چشم از مال و منال فرعون پوشیده داشت زمان حمل مادر موسی فرا رسید او را به مخفی گاه بردند و به سراغ آن قابله رفتند موسی که طفلی زیبا رو و دوست داشتني بود متولد شد. خداوند به مادر موسی وحی (الهام) کرد که کودکت را در صندوقچه ای قرار ده و در رودخانه نیل افکن و دل خویش آرام دار. او اینچنین کرد و باز برای اطمینان خواهر موسی را برای تعقیب نوزاد روانه کرد. نگهبانان قصر صندوقچه را از آب گرفتند و نزد فرعون آوردند همسر فرعون آسیه بادیکن کودک زیبا رو، بدان دل بست و از فرعون خواست او را نکشد بلکه آنرا به فرزندی نزد خود نگاه دارند فرعون با اصرار زیاد آسیه پذیرفت که او را نکشند سپس زن های شیرده را آوردند که کودک را شیردهند ولی موسی از هیچکدام شیرنگرفت خواهر موسی که به کاخ رسیده بود گفت: آیا می خواهید شما را به خانواده ای معرفی کنم که

نسبت به او مهربان است و او را شیردهند؟ اینچنین موسی هرروز از مادر خود شیر می گرفت و دوری موسی به وصال و آرامش خاطر مادر او تبدیل شد موسی کم کم جوان رشیدی شده است و خداوند به او علم و حکمت عنایت فرمود و هر جا مظلومی بود از موسی دادرسی می خواستند روزی در شهر وارد شد دید دو نفر باهم منازعه می کنند یکی عبری و از پیروان موسی و دیگری قبطی و از پیروان فرعون بود. مرد عبری از موسی استغاثه نمود موسی هم برای دفاع از او و مشتی بر قبطی وارد ساخته و او بر زمین افتاد و مرد موسی از کرده خویش پشیمان شد و از خداوند استغفار نمود خدا او را بخشید و موسی عهد کرد که از آن پس از مجرمین دفاع نکند روز بعد بازم از آن میدان می گذشت مرد عبری (سبطی) را دوباره دید که بامردی دیگر به نزاع مشغول است باز از او کمک خواست موسی خشمگین شده و به او گفت: تو در گمراهی آشکار هستی و همینکه خواست دست خود به سوی او برد که دشمن هر دو بود، گفت: ای موسی آیا می خواهی مرا بکشی همچنانکه دیروز کسی را کشتی؟ اراده نداری مگر آنکه بوده باشی جباری در زمین و نمی خواهی بوده باشی از مصلحان.

مؤمن آل فرعون

مردی که از راه دور به سوی موسی می آمد¹ وقتی بدو رسید او را گفت: ای موسی بدرستی که اشراف آل فرعون مشورت می کنند با هم برای تو که ترا بکشند پس بیرون رو، بدرستی که من برای تو از خیرخواهانم. پس موسی از مصر بیرون رفت و بدون قوت و غذا و چهارپا. وطنی طریق می کرد تا به شهر مدین (سرزمین حضرت شعیب) رسید. نوشته اند که در راه دراز که می پیمود غذایی جز علف و گیاهان بیابانی نداشت و استراحتگاهی جز سایه درختان یا سایه سنگ ها نداشت و باز آورده اند که از بس علف بیابان خورده بود پوست بدنش سبز شده بود.

سرزمین مدین مکانی سرسبز و آباد بود در ورود خود بدانجا چاه آبی را دید که مردمی بسیار، دور آن جمع شده بودند دو دختر جوان نیز درگوشه ای ایستاده اند موسی که جوانمردی فداکار و حامی مظلومان بود نزد آن دورفت و علت را جویا شد آنها گفتند: ما منتظر هستیم تا بقیه چوپانان گوسفندان خود را آب دهند تا نوبت ما شود و پدر ما پیر مردی است که قادر به چوپانی نیست و ما بدینکار مشغولیم پس موسی نزد بقیه چوپانان رفت و دلو آب را برداشت و گوسفندان این دوزن را سیراب نمود سپس به زیرسایه درختی رفت تا از سایه آن آرام گیرد در آنحال دست به

دعا برداشت که «پروردگارم! من به آنچه از خیر به
من نازل فرمایی محتاج ام»
دختران شعیب که زودتر از روزهای قبل به خانه
برگشتند ماجرا را به پدر بازگفتند: شعیب یکی
از آندو را مأمور کرد که آن جوان را به نزد او
دعوت کنند تا اجرا و بدو بپردازد دختر که
باحیا و شرم نزد موسی آمده بود گفت: پدرم شما را
به خانه دعوت کرده است تا مزد کارتان را بدهد
نوشته اند موسی که با دختر شعیب به راه افتاد
از او خواست تو پشت سر من بیا ماحتی از پشت سرنیز
به زنان نگاه نمی کنیم و در کتاب حیوه القلوب
اینگونه می نویسد: راه را به من بنما و از عقب من
راه بیا که ما فرزندان یعقوبیم نظر در عقب زنان
نمی کنیم حضرت چون نزد شعیب آمد و قصه های خود
را نقل کرد شعیب گفت: مترس که نجات یافتی از گروه
ستمگران یکی از دختران شعیب گفت: ای پدر او را
به اجاره (کارمزدی) بگیر بدرستی که بهتر کسی که به
اجاره گیری آن است که قوی و امین باشد آورده اند
که شعیب به دخترش گفت: قوی بودن او از کشیدن دلو
آب معلوم شد، امین بودن او را چگونه فهمیدی؟
گفت: از اینکه گفت: ما از پشت زنان به آنها نمی
نگریم شعیب به موسی گفت: من می خواهم به نکاح تو
درآورد یکی از دو دخترم را برای آنکه خود را اجیر

¹ - نام او را حزییل نوشته اند

من گردانی هشت سال و اگر ده سال را تمام کنی پس از نزد توست اختیار داری و در روایت است که موسی عمل به ده سال که تمامتر بود نمود و از امام صادق و امام رضاع روایت دارد که پرسیدند شعیب کدام دختر را به عقد او در آورده فرمود: آن دختر را که رفت موسی را آورد و به پدر گفت: او را اجاره بگیر که او توانا و امین است.

موعد بازگشت

چون موسی وعده خود را با شعیب تمام کرد با همسرش صفورا (یا سافریا) به سمت بیت المقدس که در جنوب مدین واقع بود روانه شد به منطقه کوه طور در وادی سینا وارد شدند در بلندی های بیابان را ه خود را گم کرده اند آتشی را از دور دید به همسرش گفت: بمان که من آتشی از دور می بینم شاید خبری باشد و از آن آتش بهره ای بگیریم و بیاورم برای شما پاره ای از آن آتش یا خبری از راه چون به آتش رسید درختی سرسبز دید که از پائین تا بالای آن همه را آتش گرفته است چون نزدیک آن رفت درخت از او دور شد پس موسی برگشت و در نفس خود خوفي احساس کرد پس آتش به او نزدیک شده و ندا رسید به او از جانب راست وادی در بقیعه ای مبارکه از آن درخت که ای موسی بدرستی که منم خداوندی که پروردگار عالمیانم و ندا رسید که بینداز عصای خود را پس انداخت و آن عصا اژدها شد و به حرکت درآمد و می

جست و ماری به قدر درخت خرامای و از دندانهایش صدای عظیمی ظاهر می شد و از دهانش زبانه آتش شعله می کشید چون موسی این حال را دید ترسید و گریخت پس ندا به او رسید که برگرد چون برگشت و بدنش می لرزید و زانوهایش به یکدیگر می خورد پس وحی آمد که پا را بر دم اژدهاگذار پس برگشت و همان عصا شد خداوند به موسی امر کرد که نعلین خود را درآور که وارد وادی مقدس طوی شده ای و من ترا برگزیده ام پس بدانچه وحی می شود گوش فرا داده منم خدایی که جز من خدایی نیست پس مرا پرستش کن و به یاد من نماز برپا دارد¹....

وبعد از دو معجزه اژدها شدن عصا و نورانی شدن دست با فرو بردن در گریبان را به اونها نشان داد و اکنون رسالت رابه او اعلام می دارد که به سوی فرعون برو که او طغیان نموده است. موسی عرض میدارد پروردگارا: من از آنان کسی را کشته ام می ترسم مرا بکشند برادرم هارون درگفتار از من افصح است او را با من بفرست تا مرا تصدیق کند زیرا که می ترسم مرا تکذیب کنند² خداوند فرمود که اینچنین پشت ترا به وسیله هارون محکم می گردانم موسی به سرزمین مصر رسید و برادرش هارون را ملاقات نمود. باهم به خانه مادر وارد شدند و پس از سالها

¹ سوره طه 11-16

² سوره قصص 33-34

فراق چشم شان به دیدن همدیگر روشن شد هارون که از موسی بزرگتر و از فصاحت گفتار برخوردار بود در مأموریت موسی به سوی فرعون با ایشان همراه شد به مجلس فرعون درآمدند خداوند به آندو وحی نمود که با آرامی نزد فرعون سخن گویندشا ید تزکیه یابد و خدا ترس شود فرعون درمقابل دعوت موسی بدو گفت: آیا تو را از کودکی تربیت نکرده ایم و تو نبودی که کسی راکشته ای و... موسی در پاسخ گفت: ولی آن اتفاق ناگهانی بود و خداوند مرا به راه خویش حکمت آموخت سپس گفت: پروردگار تان کیست؟ موسی پاسخ گفت: خالق و پروردگار شما و پدر انتان و باز گفت: او خدای مشرق و مغرب است، اگر اندیشه کنید. فرعون گفت: اگر خدایی غیر از من اختیار کنید شما را زندانی می کنم موسی گفت: اگر معجزه نشانت دهیم باز قبول نمی کنی؟ فرعون خواست تا موسی معجزه خود را نشان دهد. عصای خود را رها کرد اژدهایی شد که آتش به سوی فرعون می برد همه اهل دربار گریختند و نفس در قلب فرعون حبس می شد و ترس سراسر وجودش را گرفت موسی عصا را گرفت سپس دست خود را در بغل کرد و بیرون آورد درحالیکه نورانی بود چون فرعون این معجزات را دید خواست که ایمان آورد هاما به او گفت: آیا بعد از سالها خدایی می خواهی تابع بنده خود شوی؟ پس فرعون خطاب به اشراف قوم خود که نزد او حاضر بودند گفت:

اینها را معطل کن و بفرست در اطراف و اکناف شهر، جادوگران دانا را جمع کنند تا مردم از ساحران تبعیت کنند پس وعده کردند تا روز عیدی که همه مردم حاضر شوند این مبارزه انجام گیرد آفتاب روز عید سر زد فرعون جمیع ساحران را جمع کرد موسی(ع) آنها را نصیحت کرد که به راه حق درایند ولی آنان به نجوا یکدیگر را گفتند: که اینها می خواهند بین شما تفرقه ایجاد کنند و بدانها گوش فرا ندهید. آنان قبل از مبارزه از فرعون اجروپاداش طلب کردند فرعون هم وعده پست و مقام و منزلت نزد خود به آنان داد ساحران به موسی گفتند: ایا تو اول می اندازی یا ما؟ موسی گفت: شما چنین کنید. پس ریسمانها و طنابهای خویش انداختند از روی سحر و جادو همه به حرکت افتادند مردم ترسیدند درقلب موسی نیزخوفی درآمد دراین لحظه خداوند با وحی خود به او آرامش داد که مترس! تو برتر و غالب می شوی و عصای خود بیفکن که همه را می بلعد اینچنین موسی(ع) پیروز شد ساحران که ازتنهایی و قدرت عجیب موسی در تعجب ماندند و خود می دانستند که با سحر نمی توان اینچنین غالب شد پس به سجده درآمدند و خدای موسی(ع) وهارون(ع) را ایمان آوردند فرعون همچنان با استکبار آنها را تهدید به عذاب می کرد و گفت: پس این مرد سرکرده ساحران است و حال که شما بدون اجازه من بدو ایمان آوردید

شما را به صلیب می کشم و دست و پای شما را از خلاف هم می برم. آنها گفتند: هر چه می خواهی بکن، ما از این پس دست از سحر برداشتیم، همان کاری که تو ما را بدان مجبور می کردی و اگر هم ما را بکشی ما نزد خدا بازمی گردیم و تقاضای غفران و آمرزش پرودگار خود را داریم.

فرعون هرکدام از بنی اسرائیل را که به موسی ایمان آوردند حبس می کرد تا آنکه عذاب هایی مثل طوفان، ملخ، شپش و وزغ و خون برایشان فرود آمد. و از موسی خواستند با خدا عهد ببندد که اگر این عذاب دفع شود بنی اسرائیل را با او همراه کند و آنها را از بندگی فرعون آزاد نماید فرعون پس از آنکه آنها را آزاد کرد، خداوند به موسی امر فرمود: در شب بندگان مرا بردار و از مصر بیرون رو که فرعون و لشکر او از پی شما خواهند آمد. موسی(ع) بنی اسرائیل را برداشت و به کنار رود نیل آمد که از دریا عبور کند فرعون از این واقعه خبردار شد لشکر خود را جمع کرد و خود نیز با آنان به راه افتاد هنگام طلوع آفتاب چون موسی کنار رود دریا رسید، فرعون به نزدیک آنها رسید موسی که از وحی خدایی برخوردار بود اصحاب خود را از ترس و واهمه بازداشت و می گفت: خدا بامن است هیچ بیم به دل راه ندهید پس عصای خود را به دریا زد دریا شکافته شد و دو ازده راه در میان دریا بهم

رسید و در آن میان آب همچون کوه ایستاده بود و دو
ازده سبط بني اسرائیل هرکدام به يك راه از دریا
گذشتند. چون فرعون با لشگرش به کنار دریا
رسیدند و خواستند مانند آنها از این راه ها
بگذرند همه اصحاب فرعون به یکدفعه در آب غرق شدند
آن لحظه آخر بود که باز فرعون گفت: ایمان آوردم به
آنکه خدایي نیست جز خدایي که بني اسرائیل به
او ایمان آوردند و من تسلیم امر پروردگارم (مسلمانم).
پس جبرئیل برده ان او زد و گفت: آیا
اکنون که عذاب بر تو نازل شد ایمان آوردی و پیش از
این فساد کنندگانه در زمین بودی!

در حدیث وارد شده است در تفسیر قول حق تعالی که
فرموده « ما عطا کردیم به موسی نه ایت هویدا »
فرمودند: ایت ها عصا بود وید بیضا و ملخ و قمل
(شپش) و وزغ و خون و طوفان و شکافتن دریا و سنگی
که از آن دو ازده چشمه آب جوشید¹

دربیان عاقبت کار خربیل (مؤمن آل فرعون)
خربیل یا حزقیل، نجار بود و همان بود که تابوت را
از برای مادر موسی تراشید و بعضی گفته اند
خزینه دار فرعون بود و صد سال ایمان خود را کتمان
کرد تا روزی که موسی بر ساحران غالب شد در آن روز
ایمان خود را ظاهر و با ساحران شهید شد.

¹ حیوه القلوب بنقل از خصال و تفسیر عیاشی

حدیثی در توصیف آسیه (همسر فرعون)!

از رسول خدا (ص) منقول است که فرمود: بهترین زنان بهشت چهارکس اند خدیجه دخترخویله، فاطمه زهرا (س)، مریم دخترعمران و آسیه دخترمزاحم (همسر فرعون)

درضمن درسوره تحریم آیه 11 از زن فرعون بعنوان نمونه زنان مؤمنه یاد شده است

چون بني اسرائيل از دریا بیرون آمدند در بیابانی فرود آمدند سپس خداوند تعالی ابری برایشان فرستاد تا سایه برآنان افکند و من این (مرغ بریان) وسلوي (ترنجبین) برآنان نازل شد

تا از آن تغذیه نمایند پس ازمدتی گفتند: ای موسی ما بریک طعام نمی توانیم صبرکنیم از خدایت برای ما بخواه تا سبزی و خیار و فوم (سیریا گندم یا نان) برای ما آورد. موسی فرمود: آیا طلب می کنید آنچه را که از غذای شما پائین تر است؟ پس به مصر درآید تا آنچه می خواهید پیدا نمائید.

داستان تیه

و خداوند امر فرمود به موسی که ببر بني اسرائيل را به زمین مقدسه که کفار را از آنجا بیرون نمایند و خود در آنجا ساکن شوند و آورده اند که بني اسرائيل ششصد هزار نفر بودند پس موسی (ع) به ایشان فرمود: ای قوم من داخل شوید در ارض مقدسه که خدا برای شما نوشته و مقدر فرموده است و مرتد مشوید و ... گفتند: ای موسی! در ارض مقدسه گروهی

از جبارانند و ما تاب مقاومت آنها نداریم هرگز ما داخل آن شهر نمی شویم تا آنها بیرون بروند پس دو شخص خدا ترس به نام یوشع بن نون و کالب بن یوفنا که دو پسر عم موسی بودند¹ گفتند: ای بنی اسرائیل داخل شوید بر جباران - یعنی عمالقه - از دروازه شهر ایشان، هرگاه داخل شوید پس شما غالب و پیروز خواهید شد و برخدا توکل کنید اگر ایمان دارید. آنها باز پاسخ دادند که ای موسی تو با پروردگارت برای جنگ بروید مآتا آنها هستند بدانجا نمی رویم موسی(ع) با تضرع به خدا عرض کرد: پروردگارا من فقط خود و برادرم را برای کارزار دارم پس بین من و فاسقان جدایی افکن پس حق تعالی برای آنها مقرر داشت تا چهل سال در بیابان (تیه) سرگردان ماندند (منظور از سرزمین مقدس همان شام است).

جهالت بنی اسرائیل!

چون بنی اسرائیل از دریا بیرون آمدند رسیدند به جماعتی که بت می پرستیدند پس گفتند: ای موسی برای ما خدایی قرار ده چنانکه ایشان خدایی دارند موسی فرمود: شما گروهی جاهل هستید این گروه آنچه می کنند کارشان باطل است آیا غیر خدای عالمیان، خدایی طلب می کنید ؟

¹ به نقل از حیوه القلوب از امام باقر(ع)

سپس گفتند: ای موسی دعا کن که خدا به ما طعام و آب و جامه بدهد و ما را از پیاده بودن نجات دهد و از گرما سایه ای دهد. پس حق تعالی به موسی وحی فرمود که: من آسمان را امر کردم که بر ایشان سایه افکند (سایه کوه) و جامه های ایشان را مسخر کردم که به قدر آنچه ایشان مایلند بلند شود. پس موسی ایشان را برداشت و متوجه ارض مقدسه شد که آن فلسطین است از بلاد شام و آن شهر را مقدس گفتند: برای اینکه یعقوب (ع) در آنجا متولد شد و مسکن اسحق و یوسف بود و بعد از فوت همه رابه آنجا نقل کردند¹ و به آنها گفته شد هنگام ورود به این شهر- اریحا که از شهرهای شام است، هنگام خروج از صحرائی تیه به در شهر- پس بخورید از این شهر هرچه که خواهید و داخل شوید سجده کنان (روایت می کند که صورت محمد و علی (ع) را مثل کردند که به تعظیم آنها سجده کنید) و بگوئید خدایا گناه ما کم کن و سیئات ما ببخش پس آنها که ستم برخود کردند بجایی سجده نکردند و از طریق پشت وارد شدند و گفتند: چرا خم شوید؟ موسی و یوشع ما را به مسخره گرفته اند و به جای حطه گفتند «هنطان سمقان» یعنی گندم سرخی که ماقوت خود کنیم بسوی ما محبوبتر است. پس به این خاطر رجز و عذاب از

¹ حیوه القلوب به نقل از ابن بابویه از ابن عباس (قصص الانبیاء راوندی)

آسمان به سبب فسق ایشان بر آنها وارد شد و کمتر از يك روز صد و بیست هزار کس به طاعون مبتلا شده و مردند.

و چون بني اسرائيل پس از غرق شدن فرعون وارد مصر شدند حق تعالی آنها را متوجه «اریحا» از بلاد شام نمود و دستور داد که بروید با عمالقه جنگ کنید و اریحا را تصرف کنید به موسی امر فرمود که از قوم خود دو ازده نقیب (مهر و سرپرست) قرار دهد، در هر سبطي يك نقیب، سرکرده ایشان باشد.

و در سوره مائده آیه 12 فرمود: «بتحقیق که گرفت خدا پیمان بني اسرائيل را و برانگیختم از ایشان دو ازده نقیب که سرکرده ایشان و مطلع بر احوال ایشان و ضامن امور ایشان باشند خدا گفت: من با شمایم اگر نماز برپا دارید و زکات دهید و ایمان بیاوردید به رسولان من و تعظیم و یاری ایشان کنید و قرض نیکو به خدا دهید با صرف کردن مالها در راه او، البته برطرف می کنم گناهان شما را و داخل گردانم شما را در بهشتی چند که جاری باشد از زیرا آنها نهرها پس هر که کافر شود بعد از این از شما پس گم شده است از راه راست گمراه گشته است.

میعاد با خدا و گوساله پرستی قوم

و در سوره اعراف اشاره دارد که: به موسی وعده دادیم سی شب (برای دادن تورات) و پس میقات به چهار شب تمام شد و موسی، برادرش هارون را جانشین

خود گذاشته بود وقتی نزد قوم خودبازگشت آنها
گوساله پرستی اختیار کرده بودند. موسی الواح را
به زمین انداخت و سر برادر خود را می کشید هارون
عرض داشت: ای پسر مادر من! این قوم مرا ضعیف
کرده بودند و نزدیک بود مرا بکشند پس ریش مرا و
سر مرا بگیر و مرا دشمن شاد نکن و مرا ازستمکاران
قرار مده. موسی برای خود و برادرش طلب مغفرت
کرد، سپس سراغ سامری رفت و از او پرسید: چه باعث
شد ترا که چنین کردی؟ گفت: من دیدم آنچه ایشان
ندیدند، در وقتی که جبرئیل آمد که فرعون را غرق کند
من او را دیدم به هر جاکه سم اسب او می رسید
خاک به حرکت می آمد پس قبضه ای خاک از زیر سم
او گرفتم در شکم گوساله ریختم تا به صدا درآمد.
موسی گفت: پس برو که تو را در زندگی دنیا
آنچنان رسد که از مردم دور شوی و کسی نزدیک تو
نیاید و ترا مس ننماید سپس گوساله اش را به آتش
کشیده و خاکستر آنرا به دریا افکند. به فرمان
الهی سامری و هر که نزد او می رفت بیمار می شدند و
کسی نمی توانست به او نزدیک شود و اگر کسی او را
مس می کرد هردو تب می کردند. پس به صحرا رفت و
همراه حیوانات صحرا شد تا به جهنم واصل گردید¹

¹ همان ماخذ از مجمع البیان

خدایا خود را به من بنما تا نظرکنم به تو !

درسوره اعراف آیه 143 آمده است که موسی چون به میقات آمد وبا خدا سخن گفت: درخواست نمود که: پروردگارا خود را به من بنما تا نظرکنم به سوی تو خدا گفت: که هرگز نمی توانی مرا ببینی ولیکن نظر کن به سوی کوه اگر کوه به جای خود قرار گرفت با تجلی من، آنگاه تو نیز مرا خواهی دید. پس چون تجلی کرد پروردگار او برکوه و از انوار عظمت خود برکوه ظاهرگردانید، کوه را بازمین هموار گردانید. موسی بیهوش افتاد و چون به هوش آمد گفت: تنزیه می کنم ترا ازآنکه به مشاهده چشم درآیی ومن اول ایمان آورندگانم.

وبازدرسوره اعراف آیه 155 می خوانیم که موسی هفتاد نفر سرکرده های قوم خود را برای بردن به میقات خود اختیار کرد و آنها را صاعقه ای درگرفت و سوختند پس موسی محزون شد و عرض داشت: پروردگارا آیا هلاك مي كني ما را به آنچه سفیهان ما کردند؟ (زیرا موسی گمان می کرد آنها به گناه بنی اسرائیل هلاك شدند)

علت بردن هفتاد نفر از قوم به میقات؟

درحیوه القلوب از علی بن ابراهیم روایت کرده اند که: چون حضرت موسی به بنی اسرائیل گفت: که: خدا با من سخن می گوید و مناجات می کند تصدیق او نکردند پس به ایشان گفت: جماعتی را از میان خود

اختیار کنید تا با من بیایند و ... و از امام رضا (ع) روایت می کند که فرمود: کلیم خدا موسی بن عمران می دانست که خدا از آن منزّه تراست که به چشمها دیده شود ولیکن چون خدا با او سخن می گفت: و همراز خود گردانید او برگشت به سوی قوم خود و ایشان را از این مقام قرب و مناجات خیرداد آنها گفتند: ما ایمان نمی آوریم تا سخن خدا بشنویم پس وقتی به طور سینا رسیدند ایشان در دامنه کوه ماندند و حضرت موسی به بالای کوه رفت و از خدا خواست تا با او سخن بگوید چنانکه آن هفتاد نفر بشنوند پس خدا صدا را در درخت خلق کرد و به همه جانب پهن نمود تا همه شنیدند ولی با زگفتند: ما ایمان نمی آوریم که از خداست تا او را ببینیم چون این سخن عظیم و گستاخی را از تکبر و طغیان صادر کردند. حق تعالی صاعقه ای برایشان فرستاد و جملگی مردند سپس با درخواست موسی که عرض کرد: جواب بنی اسرائیل را وقتی نزد آنان برگردم چه بگویم، دوباره آنها زنده شدند

داستان قتل بنی اسرائیل و دستور خداوند و برکشتن گاوماده:

یاد آورید وقتی که گفت: موسی از برای قوم خود که خدا امر میکند شما را که بکشید گاوی را گفتند: آیا ما را استهزاء میکنی؟ گفت: پناه می برم بخدا که من از نادانان باشم (استهزا کار نادان است)

گفتند: قوم موسی که بپرس پروردگار خود را که خصوصیت و چگونگی گا و را معین کند. موسی گفت: خدایم فرماید گاوی باشد نه پیر و از کار افتاده و نه جوان کار کرده بلکه میان این دو حال باشد که معین شد آنچه مأمورید انجام دهید باز قوم به موسی گفتند: از خدا بخواه برای ما بیان کند چه رنگ باشد آن گا و، گفت: موسی خدا میفرماید گا و زرد (تند) رنگی باشد تا به فرح آورد نظر کنندگان را. گفتند: سؤال کن از خدای خود تا ظاهر کند بر ما آن چه گاوی است که هنوز بر ما مشبه است چون رفیع اشتباه شود البته (اطاعت کرده) به خواست خدا را ه هدایت پیش می گیریم موسی گفت: خدا میفرماید آن گا و کار کشته بسیار شخم کننده زمین نباشد و آب کش زراعت نباشد بی عیب باشد و رنگی دیگر در بدن او نباشد گفتند: الان آنچه حق بود آوردی پس کشتند آنرا و و نزدیک بود از زیادی قیمت آن گا و انجام این وظیفه نکنند) چون چنین گاوی را نزد جوانی یافتند گفت: قیمت گا و من آنست که پوست او را پر طلا کنید و به من بدهید به موسی گفتند: فرمود باید بکنید (حضرت صادق(ع) فرمود این جوان نیکوکار بوالدینش بود روزی متاعی پرفایده خرید خواست قیمت آنرا بدهد کلید زیر سرپدرش و پدر خواب بود پدر را بیدار نکرد و چشم از معامله پوشید بعد به پدر گفت و پدر به او دعا کرد و این گا و را

درعوض به او داد براي نيکي به پدر. اين بهره مرافعه و گفتگو کردید در اينکه کشنده او چه کسیست و خدا بیرون آورنده است آنچه را که پنهان کنید. گفتیم بزنیید بعضی از آن گاو کشته را به جسد این کشته (تا زنده شود و بگویند او را کشته و چنین کردند خدا هم او را زنده کرد و گفت:) این طور خدا زنده می کند مرده ها را براي قیامت و می نماید به شما آیات خود را شاید بفهمید پس سخت شد دلهاي شما بعد از این واقعه این دلها مثل سنگست یا سخت تر از سنگ چونکه پاره از سنگ هاست که بیرون آید از آن نهرها و بعضی از سنگ ها شکافته شود و چشمه آب از آن درآید و بعضی دیگر از بلندی ها افتد از ترس خدا و خدا غافل نیست از آنچه می کنید ایاطمع دارید که یهودی ها بگردند به شما و ایمان آورند و حال اینکه طائفه ای از ایشان می شنوند کلام خدا را در تورات که کتاب آسمانی و دستور مذهبی خودشان است بعد برمیگرداند آنرا از معنی خود بعد از این که فهمیدند معنی آنرا و ایشان میدانند که خیانت می کنند به کلام خدا و هر وقت ملاقات کنند یهودی ها آنان را که ایمان آورده اند میگویند به آنها: ایمان آورده ایم به پیغمبر شما که نام و نشان او در تورات هست و چون خلوت کنند بعضی از ایشان به بعضی دیگر میگویند به آنها آیا شما حکایت می کنید براي مسلمان به آنچه خدا علم آنرا باز نموده

برای شما (که در تورات نام و نشان پیغمبر را خبر داده)
چرا سر خود را برای مسلمانان فاش می کنید که
باعث شود ایشان حجت گیرند و خصومت کنند با شما
نزد پروردگارتان آیا تعقل نمی کنید آیا نمی دانید
آن یهودان که خدا میداند هرچه را مخفی میدارند
و هرچه را آشکار میکنند و بعضی از یهود بی سواد
نادانند علمی ندارند به تورات مگر اینکه از
برمی خوانند آنرا اینها اهل یقین نیستند اینها
جزگمان و شك چیزی ندارند 49-78 بقره

انگیزه قتل در بني اسرائيل

بعضی از مفسران را عقیده بر اینست که یکی از
ثروتمندان بني اسرائيل ثروتي فراوان داشت و وارثي
جز پسر عمو وجود نداشت او هرچه انتظار کشید
عموي پيرش از دنيا برود و اموال او را از طریق
ارث تصاحب کند ممکن نشد سپس او را کشت و جسدش را
در جاده انداخت و فریاد کشید.... بعضی دیگر گفته
اند قاتل از عموي خود تقاضاي ازدواج با دخترش را
نمود پاسخ رد شنید و دختر را با جواني از پاكان و
نيكان بني اسرائيل همسر ساختند به قتل عمو دست زد
سپس شکایت نزد حضرت موسي آورد که عمويم کشته شد.¹

قصه قارون

او را پسرخاله یا پسر عم حضرت موسي (ع) گفته اند²

¹ برگرفته از تفسیر نمونه ذیل آیات مورد بحث

² حیوه القلوب بنقل از مجمع البیان

درتاریخ انبیا سیدمحمد مهدی موسوی او را اینگونه معرفی میکند: از ثعلبی نقل است او عم موسی بود و در نزد جمعی آنست که خواهرزاده او بوده و به روایت عطا و ابن عباس او پسرخاله او بود و به خوبی صورت و زیبایی طلعت مشهور بود و قرائت تورات را بهتر از همه بنی اسرائیل می کرد و یکی از جمله هفتاد کس بود که به طور رفته بود، گویند به ظاهر ایمان آورده و به باطن مانند سایر کفار بود حق تعالی خواست او را امتحان کند پس او را به وسیله مال و جاه امتحان کرد حضرت او را منع می نمود که به مال دنیا مغرور مشو و عصیان مکن او قبول نمی کرد پس روزی قارون با زیور و آرایش هرچه تمامتر به میان قوم خود آمد براستر سفیدی که زین زرین داشت نشسته و جامه ارغوانی پوشیده و چهار هزار کس با او به همین صفت سوار شده بودند آورده اند که موسی(ع) بعد از غرق شدن قبطیان مذبوح و قربانی رابه هارون داد بعد از آن هر قربانی را به هارون می دادند تا ذبح نماید و آتش می آمد و آن را می سوزاند قارون براین حال حسدبرده روزی به موسی گفت: « رسالت بر دی و مذبوح و قربانی به هارون دادی من بدین معنی چون صبرکنم؟ » موسی گفت: « این در دست من نیست و این امر به خدا تعلق دارد به هر که خواهد دهد. » پس او دائم در صدق ایذای موسی و اتباع او بوده موسی(ع) با او

مدارا می فرمود جهت علاقه خویشی و هر روز طغیان او بیشتر می شد تا وقتی که حکم زکوه نازل شد به آنکه عشر یاربع مال بدهند موسی به قارون گفت: «حق تعالی زکوه مال بربنندگان واجب گردانید و زکوه می باید داد» گفت: این که تو می گویی مبلغی عظیم می شود من آن را نمی توانم داد موسی به امر خدا گفت: ای قارون! از هزار دینار یک دینار و از هزار گوسفند یک گوسفند بده! به این هم راضی نشد و جمعی از بنی اسرائیل را طلبید و گفت: «هرچه موسی گفت: فرمان بردید این زمان می خواهم که او را رسوا کنم تا دیگر کسی سخن او را نشوند بلکه طوری کنم که کشته شود پس زنی فاجره را طلبید و دوهمیان زر به اوداد و مقرر کرد که فردا به محضر خاص و عام حاضر گردد و اقرار کند که موسی(ع) با وی زنا کرده. روز دیگر موسی درجمع بنی اسرائیل وعظ می فرمود گفت: «هرکه زنا کند او را سنگسارکنم» قارون بربالای قدمش ایستاد و گفت: اگر توهم باشی؟ فرمود اگرمن هم باشم گفت: بنی اسرائیل می گویند که تو بافلان زن فاجره زنا کرده ای فرمود: معاذالله او را حاضر کنید. او به محفل آمده موسی(ع) فرمود: «ای زن! تورا سوگند می دهم به خدایی که دریا را شکافت و تورات را فرورستاد که آنچه راست است بگویی» زن را هیبت الهی دریافت و باخود اندیشید که اگر دروغ گویم و

نسبت زنا به موسی دهم به عقوبت دنیا و آخرت گرفتار شوم و اگر راست گویم و از گذشته توبه کنم خدا بر من رحمت کند و از سر کرده من درگذرد پس سربر آورد و گفت: «یا کلیم الله! قارون دو همیان زر به رشوه به من داد که درباره تو افتراء گویم و اینک هردو همیان با مهر قارون» و چون بنی اسرائیل مهر قارون را دیدند مکر وی برایشان ظاهر شد موسی(ع) به گریه افتاد و روی برخاک نهاد و شکایت قارون را به حضرت عزت عرض کرد و گفت: «الهی اگر من پیغمبر توام برای من بر او غضب کن» جبرئیل نازل شد و گفت: «خدایتعالی می فرماید: زمین را در فرمان تو کردیم به او امر کن آنچه می خواهی» پس موسی روبه بنی اسرائیل کرد و فرمود «ای قوم من! من به قارون مبعوثم چنانکه به فرعون بودم هر که با قارون است باید به جای خود قرارگیرد و با وی باشد هر که بامن است از وی دور شود همه بنی اسرائیل به یکباره کناره گرفتند و از او فرار نمودند الا دو تن که با وی بودند. آنگاه موسی خطاب به زمین کرده و فرمود: یا ارض خذیهم: ای زمین بگیر ایشان را، زمین پاهای ایشان را تا کعبین فروبرد. ایشان آغاز تضرع کرده امان خواستند اما به جایی نرسید و... و اینچنین قارون و یارانش در زمین فرو رفتند و آنانی که در روز پیش حسرت جمال و شوکت و ثروت قارون را می خوردند اکنون

درس عبرت گرفتند و خوشحال بودند از اینکه در جایگاه او قرار ندارند.

ملاقات موسی(ع) و خضر(ع)

در آیه 60 سوره کهف آمده است که « یاد آور وقتی را که موسی گفت: به جوان خود -یعنی یارو مصاحب خود- که من ترك رفتن نخواهم کرد تا برسم به آنجا که محل اجتماع دو دریاست یا راه رفته باشم زمانی بسیار مشهور است که منظور از زیار حضرت موسی همان یوشع بن نون(ع) وصی آن حضرت است¹

وباز مشهور آنست که دو دریا: دریای فارس و روم می باشد پس یوشع ماهی نمک سودی برای توشه خود و موسی برداشت و روانه شدند چون به آن مکان رسیدند خضر را دیدند بر پشت خوابیده است او را نشناختند پس یوشع ماهی را بیرون آورد در آب شست و به روی سنگی گذاشت، پس ماهی زنده و داخل آب شده و آن آب چشمه زندگانی بود!

چون روانه شدند و پاره ای راه رفتند مانده شدند موسی به یوشع گفت: بیاور چاشت ما را بخوریم که در این سفر خسته و تعبناك شدیم در این وقت یوشع قصه ماهی را برای آن حضرت نقل کرد که زنده و داخل آب شد. موسی گفت: پس آن مردی که او را می طلبیم همان بود که نزد سنگ است پس برگشتند از همان راه که

¹ حبه القلوب بنقل از تفاسیر مجمع البیان فخر رازی، بغوی، روح المعانی

آمده بودند¹ و چون به آن موضع رسیدند خضر را در حال نماز یافتند پس نشستند تا از نماز فارغ شد و برایشان سلام کرد.²

و آورده اند که حق تعالی به موسی وحی نمود که هر جا آن ماهی ناپیدا شود خضر آنجاست و بنقل از مجمع البیان آورده است که یوشع وضو ساخت و آب وضوی او به ماهی رسید و زنده شد و برجست و داخل آب شد. پس موسی گفت: «همان بود که ما طلب می کردیم و آنچه می گویی نشانه مطلوب ماست پس برگشتند از همان راه رفته بودند و پی پای خود را ملاحظه می کردند پس یافتند بنده ای از بندگان ما را که داده بودیم به اورحمتی از نر خود - وحی پیغمبری - و آموخته بودیم به او از نزد خود علمی چند موسی به او گفت: آیا از پی تو بیایم تا تعلیم نمایی به من آنچه خدایه تو تعلیم کرده است علمی را که باعث رشد و صلاح من باشد خضر گفت: تو نمی توانی با من صبر کنی و چگونه صبر نمایی بر امری که به باطنش احاطه علمی ندارد¹ خضر گفت: پس اگر از پی من آیی سؤال مکن مرا از چیزی تا خود شروع به ذکر آن نمایم پس هر دو روانه شدند تا سوار کشتی شدند، حضرت کشتی را سوراخ کرد موسی گفت: آیا سوراخ کردی کشتی را برای آنکه اهلش را غرق کنی؟ به تحقیق که کاری کردی

¹ - سوره کف آیات 64-60
² حیوه القلوب بنقل از تفسیر قمی

بسیار عظیم (گناه بزرگ روا داشتی) خضر گفت: آیا نگفتم که تو طاقت نداری که بامن صبر کنی موسی گفت: مواخذه مکن مرا به آنچه فراموش کردم (ترك کردم) و بر من سخت نگیر پس رفتند تاملات کردند پسری را پس خضر آن پسر را کشت موسی سؤال کرد: آیا کشتی نفسی را که گناهی مرتکب نشده (او کسی را نکشته است) به تحقیق که بدکاری کردی باز خضر گفت: آیا نگفتم که توانایی صبوری بامن نداری؟ موسی گفت: اگر بار دیگر سؤال کردم دیگر با من مصاحبت نکن و عذر مرا بخواه (خواستی) پس روانه شدند تا رسیدند به اهل قریه ای (قریه انطاکیه یا ایله بصره یا باجروان ارمینه² و طعام خواستند از اهل آن قریه پس ابا کردند و (آنها را میهمان خویش نکردند) پس در آن قریه دیواری یافتند که در شرف خراب شدن بود خضر دیوار را برپا داشت موسی گفت: ای کاش در مقابل این کار اجر و مزدی دریافت می کردی خضر گفت: این، هنگام جدایی من و توست به زودی تو را خبر می دهم به تأویل آنچه که بر آن صبر نداشتی. اما کشتی، پس متعلق به افراد محتاج و مسکینی بود که در دریا کار می کردند پس خواستم آنها را معیوب کنم و پشت سر آن پادشاهی بود که هر کشتی را به غضب تصرف می کرد و اما آن پسر، پدر و مادر مؤمنی داشت

¹ آیات 64-68 کهف

² حیوه القلوب بنقل از مجار الانوار 13/284

و خودکافر بود، ترسیدم که کفر و طغیان او ایشان را فراگیرد و اذیت به ایشان برساند. ایشان را طاغی و کافر گرداند پس خواستیم که به عوض آن پسر عطا کند به ایشان پروردگاریشان که فرزندی نیکو و پاکیزه و نزدیکتر باشد از جهت مهربانی و مروت (برپدر و مادر) اما دیوار پس از برای دو یتیم بود که در آن شهر بودند و در زیر آن دیوار گنجی برای آنها بود و پدرایشان صالح و درستکار بود پس خدا خواست که آن دو پسر به حد بلوغ برسند و بیرون آرند گنج خود را از زیر دیوار. این رحمتی از سوی پروردگارت به ایشان و این کارها را من از نزد خود نکردم (بلکه دستور پروردگارت بود) این بود تاویل آنچه که بر آن صیر نمی توانستی بکنی¹ و از صاحب مجمع البیان بنقل از قرآن اهل بیت چنین نقل کرده است که فرمود چنین نازل شد که «آن پسر پس پدر و مادرش مؤمن بودند و او مطبوع به کفر بود». پس خضرگفت: من چون نظر کردم دیدم برپیشانی او نوشته بود «طبع کافراً» یعنی در علم الهی چنین است که او کافر خواهد بود پس ترسیدم طغیان او پدر و مادرش را فراگیرد.... پس خداوند به عوض آن پسر، دختری به ایشان داد که از او پیغمبری بهم رسید.

¹ بقیه آیات کف تا 81

و از حضرت امام محمد باقر (ع) نقل می‌کند که فرمود: آن گنج طلا و نقره نبود بلکه لوحی بود که در آن این چهار کلمه بود منم خداوندی که بجز من خداوندی نیست، محمد رسول من است عجب دارم برای کسی که یقین به مرگ داشته باشد چرا دلش شاد می‌باشد، عجب دارم برای کسی که نیشاه دنیا را می‌بیند چرا انکار نیشاه آخرت می‌کند¹ بر کسی که یقین به حساب قیامت داشته باشد چرا دندانش بر خنده گشوده و د، عجب دارم بر کسی که یقین به قدر داشته باشد را که دلگیر اشد از دیر رسیدن رودی او یا چرا گمان می‌کند خداوند روزی او را دیر خواهد فرستاد، عجب دارم.

نام اصلی خضر

از امام صادق منقول است که خضر پیغمبر مرسل بود خدا او را مبعوث گردانید بسوی قومی و ایشان را دعوت کرد به یگانه پرستی خدا و اقدار به پیغمبران و کتابهای خدا و معجزه اش آن بود که بر روی هر زمین خشک که می‌نشست سبز و خرم می‌شد و بر هر چوب خشک که می‌نشست یا تکیه می‌داد سبز می‌شد و برگ در آن می‌روئید و شکوفه می‌کرد و به این سبب او را خضر گفتند: و نام آن حضرت تالیا پسر ملکان پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح (ع) بود و حضرت موسی چون خدا با او سخن گفت: و از برای او در الواح از

¹ حیوه القلوب بنقل از خصال 236

هرچیز موعظه وتفصیلی برای هر حکم نوشت و معجزه ید بیضا و عصا و طوفان و ملخ و قمل¹ و ضفادع² و خون و دریا شکافتن رابه او عطا فرمود و فرعون و قوم او را برای او غرق نمود، در موسی عجیبی که لازم بشر نیست حادث شده و در خاطر خود گذرانید که: من گمان ندارم که خدا خلقي دانتر از من آفریده باشد، پس حق تعالی به جبرئیل(ع) وحی فرستاد که: دریاب بنده من موسی را پیش از آنکه به عجب هلاک شود و بگو به او که نزد ملاقات دو دریا مرد عابدی هست از پی او برو و از او علم بیاموز پس جبرئیل نازل شد و رسالت الهی را به موسی رسانید حضرت موسی دانست که این وحی به سبب آن چیزی است که در خاطر او گذشت پس با فتای خود یوشع بن نون رفتند تا....

یک روایت درباره پندهای خداوند تعالی به موسی

از امیر المؤمنین علی ع منقول است که خداوند عالمیان به موسی بن عمران وحی کرد که ای موسی حفظ کن وصیت مرا از برای توبه چهار چیز. اول آنکه تا ندانی که گناهانت آمرزیده شده است به عیب های دیگران مشغول مشو دوم آنکه تاندانی که گنجهای من تمام نشده است به سبب روزی خود غمگین مباش سوم آنکه تا ندانی که پادشاهی من زایل نمی شود امید

1 - شپش
2 - قورباغه

از غیرمن مدار چهارم آنکه تاندانی که شیطان مرده
است از مکر او این میباش¹

هنگامه وفات هارون و موسی

در کتاب تاریخ انبیا نوشته سید مهدی موسوی آمده
است که چون چهل سال موسی و بنی اسرائیل در تیه (بیابان)
ماندند روزی موسی به هارون گفت:
برخیز از تیه برویم هر دو از تیه بیرون رفته،
بوستانی دیدند در آن حوض آبی بود و کنار آن تختی
نهاد پس هارون بر آن تخت نشست و گفت: یا موسی چه
خوش جایی است و همانجا عزرائیل آمده جان آن حضرت
را بر تخت قبض نمود.

و در وفات حضرت موسی آورده است: روزی بامداد،
موسی بیرون آمد دید که عزرائیل برابری ایستاده
گفت: ای عزرائیل به قبض روح آمده ای گفت: بلی
گفت: از کدام راه جان من را خواهی برد؟ گفت: از
راه دهن. گفت: بی واسطه با حق تعالی مناجات
کردم! گفت: از راه گوش. گفت به آن ندای حق
شنیده ام! گفت: از راه چشم گفت: به آن نور تجلی
دیده ام! گفت: از راه دست. گفت: به آن الواح
گرفته ام! گفت: از راه پای. گفت: به آن به طور
رفته ام! عزرائیل گفت: بارخدا! یا هرچه گویم کلیم
تو بر من حجت می گیرد. ندا آمد ای موسی دوست
نداری که به نزدیک ما آیی؟ پس قدمی چند برفت با

¹ حیوه القلوب بنقل از خصال و روضه الواعظین 469

عزرائیل چند نفری دید که گودی می کنند گفت: قبرکیست؟ گفتند: یکی از خالصان درگاه حق تعالی. سپس سبب آوردند و پیش موسی نگه داشتند موسی آن را بوئید و جان به حق تسلیم نمود

حضرت داود

داود در زمان یوشع یا اشموئیل که بعد از حضرت موسی به رسالت قوم مبعوث شده بود زندگی می کرد و در آن زمان جوانی بود که در يك نبرد خدایی شجاعت و دلآوری مردی از خود بجای گذاشت و با کشتن جبار زمان خود به نام جالوت به درجه حکمت و ملکت از سوی خداوند رسید. قصه از این قرار است که جمعی از بزرگان بنی اسرائیل پس از وفات حضرت موسی نزد پیامبرشان یوشع یا اشموئیل (=تنومندخوش اندام دارای اندام قوی) آمدند و از او خواستند تا فرمان جهاد بر علیه ستمگر زمان شان (جالوت) را بدهد یوشع گفت: آیا گمان نمی کنید که حکم جهاد صادر شود و شما سر باز زنید؟ گفتند: چگونه نبرد نکنیم با این ستمگر، حال آنکه ما را از خانه و کاشانه و اهل مان بیرون نمود و ما را به ویرانی و بیچارگی کشانده است.

آنگاه که از سوی خداوند خدمان آمد که طالوت را بعنوان فرمانده در این جهاد پیروی نمائید زبان به اعتراض گشودند و گفتند: چگونه او بر ما فرمانروایی و سروری نماید، حال آنکه ما بر این کار

شایسته ترمیم و او از نظر مال و ثروت چیزی در دست و بال ندارد. یوشع بدانها گفت: ولی او دارای دو صفت برجسته است که لازمه فرماندهی است و برتری او را ثابت می‌کند او هم قوی است و هم دارای علم فراوان. پس اگر واقعاً تصمیم به جهاد با دشمن خویش دارید او را فرمانده خویش برگزینید و دست از اختلاف بردارید و باز نشانه ای دیگر برای اوبا زگو کرد که همه ساکت شدند و آن اینکه صندوقچه ای دارد که در آن سکینه پروردگارتان است که میراث خاندان موسی و هارون است. نویسنده کتاب تاریخ انبیاء (سیدمحمد مهدی موسوی) از امیرالمؤمنین نقل می‌کند که سکینه (جانوری بود) که روی آن به مثابه روی آدمی بود و دوبرال داشت و به وقت کارزار از تابوت بیرون می‌آمد و مانند بادی که سخت وزد بر روی دشمنان می‌جست و ایشان را متفرق می‌ساخت و بنی اسرائیل همواره آن تابوت را پیش صف لشکر خود همراه داشت و باعث اطمینان خاطر ایشان میشد اولاد هارون (مراد انبیاء بنی اسرائیل است که ابنا عم موسی بودند) و آنچه در آن تابوت مانده نعلین و عصا و جامه های موسی بود و عمامه هارون و پاره ترنجبین که در تیه برایشان می‌بارید و ریزه های الواح.

همه بنی اسرائیل از شهر ایلیا بیرون آمدند و تعدادشان را هشتاد هزار جوان با قوت نوشته اند

پس با شوکت تمام متوجه حرب جالوت شدند و دراین میان قبل از اینکه به نبرد اصلي (جهاد) برسند خداوند آنها را به جهاد اکبر (مبارزه با نفس) امتحان نمودند و طالوت به آنها گفت: خداوند شما را با جوي آب آزمایش مي کند پس هرکدام که از آن نوشید، از من نیست مگر اینکه يك مشت از آن بردارد و به اندازه کف دست بیا شامدپس جمله گي از آن آب آشامیدند مگر اندکي از آنها که سيمد و سيزده نفر بودند و به روايتي چهارهزار به يك کف اکتفا کردند پس با خوردن آب تشنگي شان بیشتر شد و از قافله باز ماندند چون لشکر جالوت را دیدند از زيادي سپاهيان به وحشت افتادند و گفتند: ما توانايي رودروي باجالوتيان را نداريم ولي آنها که باور ديني شان قوي بود و اعتقاد به قيامت داشتند گفتند: اي بسا کم لشکرياني که با لشکر عظيم مبارزه کردند و پيروز شدند به لطف و خواست خدائي پس اگر خدا بخواهد ما هم پيروزيم پس خداوند اين لشکر را ياري نمود و آنها را که از عده زيادي برخوردار بودند شکست دادند و داود جالوت را کشت و خداوند به پاس اين دلوري داود او را ملك و حکمت و علم هر آنچه که اراده کرد عنايت فرمود. آورده اند: داود دست کرد و سنگ را زتوبره بيرون آورد هر سه يکي شده بود در فلاحن نهاد به جانب جالوت انداخت، پس سرش شکسته شد و مغزش پريشان شد و

بدینوسیله لشکرش تارومارشده (وبعضی می گویند به سزیه و قلب جالوت که عظیم الجثه بود نشست و ازپشت وی بیرون آمد) و باز نویسی تاریخ انبیا (محمد مهدی موسوی) می نویسد که طالوت دختر خود را به وی داد و انگشتر مملکت داری درانگشت او کرد و او را برتخت خود نشانید.

داود دارای او از خوش بود چنانکه هنگام تسبیح و او از او کوه ها و پرنندگان با او هم او از می شدند و دسته دسته پیرامون او به ذکر مشغول شدند و خداوند زبور را بر او نازل کرد که زیاد برتورات بود. داود آهن را به زره تبدیل می کرد و دراین کار (زره سازی) تبخری خاص داشت رسات داود برای شداد

همانگونه که در سوره فجر آمده است قوم عاد قوم ثروتمند و سرکشی بودند که درصحاری عدن باغی بنام (ارم) ساخته بودند عاد دارای دو فرزند بنام شدید و شداد بود که هر دو پادشاه بودند. چون شدید درگذشت، سلطنت به شداد رسید و به جهت بزرگی مملکت خویش دعوی خدایی می کرد و هرچه وعده و عید و معجزات می دید بیشتر عناد می کرد و چون وصف بهشت می شنید، می گفت: من مثل آن می سازم. روم و ترکستان و هندوستان و حبش زنگبار و اکثر بلاد عالم در تحت تصرف او بود و دیوارها و بناهای کاخ و دیوارها همه از زر و سیم بود و بیننده را به تعجب

وامی داشت بعد از اتمام و آباد کردن و زراندوزی و دفن طلا و نقره و بنای این همه شوکت، خداوند جان شداد را گرفت و فرصتی که پای دیگر از رکاب بیرون کند به اونداد و جان را و را قبض کرد و صیحه ای از فرشته ای درآمد و همه یکباره هلاک شدند و آن شهر از نظر مردمان پنهان و محو گردید.

در احوالات حضرت داوود ع آمده است که یک روز را در مسجد به عبادت مشغول بود و روز دیگر راقضات بین مردم می پرداخت یک از آن روزها که مشغول عبادت بود و فرشته جبرئیل و میکائیل به صورت انسان از دیوار مسجد بالا رفتند و به مسجد درآمدند حضرت داود با مشاهده آندو ترسید گفتند: نترس ما دو طرف محاصمه هستیم که برای داوری نزد تو آمدیم داود از دعوی آندو جویا شد یکی از آندو گفت: این مرد برادر من است و نود و نه میس دارد و من دارای یک میس می باشم پس به من می گوید که او را نیز به من ده تا در تصرف من باشد حضرت داود گفت: بتحقیق که با این درخواست در حق تو ستم روا داشته است پس از این حکم داود متوجه شد که آنها از دیوار مسجد وارد محراب عبادتش شده اند احساس کرد که امتحان و آزمایش الهی در کار است پس به انابه و سجده در افتاد و از خداوند غفران طلبید (البته این داود گناه نبود بلکه ترک اولایی بود که برای مقام قرب نبوی با ید متوجه این کار

میشد) پس داود اینگونه تضرع نمود اللهم بحق محمد
وال محمد تب لي واغفر لي پس خداوند استغفار او را
پذیرفت

قصه گوسفندان و کشتزار

وباز درقرآن آمده است که گوسفندانی وارد
کشتزار(تاکستان انگور) فردی شدند و از کشتزار
هرچه می خواستند به چرا مشغول بودند حکم آن
را از داود و سلیمان پرسیدند گویند نام یکی از دو
دهقان ایلیا و دیگری یوحنا بود ایلیا گفت: ای
خلیفه خدا همسایه من یوحنا رمه خود را درکشتزار من
انداخته و تمام آنرا خورده است داود از یوحنا
پرسید: توجه می گویی؟ او گفت: من در خواب بودم و
این اتفاق روی داد، فرمود: حساب کنید بهای زرع و
گوسفندان چقدر است چون حساب کردند مساوی هم
بود پس حکم فرمودند که گوسفندان خود را به ایلیا
ده، وقتی آندو رفتند، سلیمان به پدر گفت: حکم
غیر از این هم به صلاح بود. گفت: چگونه؟ سلیمان
جواب داد: نیست صاحب زرع را مگر آنچه در شکم این
گوسفندان بیرون بیاید در این سال. پس داود بر همین
منوال حکم نمود (شیرگوسفندان را به صاحب زرع
در یکسال بدهند) اینجاست که قرآن می فرماید: ما
آن را به سلیمان تفهیم نمودیم در حالیکه هر دو
دارای حکمت و علم بودند.

چون عمر داود به صد سال رسید جبرئیل او را خطاب فرمود ای داود فرزندان را طلب کن و مسئله ای چند بپرس، هرکدام جواب گوید او را خلیفه خویش قرار ده، داود نوزده پسر داشت که کوچکترین شان سلیمان بود. اینچنین سؤال فرمود که: قوت در کجاست؟ حضرت سلیمان گفت: ای پدر اگر دستور دهی من گویم، ایمان در دل است محبت در زبان و دل و شرم در چشم و عقل در دماغ و قوت در استخوان بعد از آن فرمود: در زمان، زن بیشتر است یا مرد؟ سلیمان گفت: زن دلیل را پرسید، گفت: در جهان هر چه زن اند خود زنند و هر که به فرمان زن است آن هم زن است. پرسید: در جهان زنده بیشتر است یا مرده؟ سلیمان گفت: مرده، زیرا که همه را راه به مرگ است. بعد از آن گفت: از این جهان تا آن جهان چند روز است؟ گفت: یک روز پرسید از سنگ سخت تر چیست؟ گفت: دل کافر. گفت: بدترین چیزها چیست؟ سلیمان گفت: خوی بد، گفت: بهترین؟ گفت: خشنودی و سؤالاتی دیگر که سپس داود سلیمان را بر تخت خویش نشانید.

حضرت یونس (ذالنون)

یونس فرزند متی، لقب او ذالنون (صاحب ماهی) است از پیغمبران معروفی که ظاهراً بعد از موسی و هارون قدم به عرصه وجود گذاشت، بعضی او را از اولاد هود شمرده اند و مأموریت او را هدایت باقیمانده قوم ثمود دانستند. سرزمین ظهور او منطقه ای از

عراق بنام نینوا بود. بعضی ظهور او را حدود 825 سال قبل از میلاد مسیح نوشته اند. هم اکنون در نزدیکی کوفه در کنار شوا قبر معروفی است بنام یونس، در بعضی کتب آمده او پیامبری از بی اسرائیل بود که بعد از سلیمان به سوی اهل نینوا مبعوث شد

داستان رسالت یونس

یونس همانند سایر انبیاء (ع) دعوت خود را از توحید و مبارزه با بت پرستی شروع کرد و سپس با مفسدین که در محیط رائج بود به مبارزه پرداخت. اما آن قوم متعصب که چشم و گوش بسته از نیاکان خود تقلید می کردند در برابر دعوت او تسلیم نشدند یونس همچنان از روی دلسوزی و خیرخواهی مانند پدری مهربان آن قوم را اندرز می داد، ولی در مقابل این منطق حکیمانه چیزی جز مغالطه و سفسطه از دشمنان نمی شنید. تنها گروه اندکی که شاید ازدونفر تجاوز نمی کردند (عابد و عالمی) به او ایمان آوردند. یونس آنقدر تبلیغ کرد که تقریباً از آنها مایوس شد در بعضی از روایات یونس به پیشنهاد مرد عابد تصمیم گرفت بر آنها نفرین کند (تفسیر برهان)

این برنامه تحقق یافت و یونس به آنها نفرین کرد. به او وحی آمد که در فلان زمان عذاب الهی نازل می شود. هنگامیکه موعد عذاب نزدیک شد، یونس همراه مرد عابد از میان آنها بیرون رفت در حالیکه چشمگین

بود تا به ساحل دریا رسید در آنجا يك كشتي پراز جمعیت وبا را مشاهده کرد و از آنها خواهش نمود که او را همراه خود ببرند و سوارکشتي شد طبق روایات ماهي عظیمي سرراه را برکشتي گرفت دهان باز کرد و گوئي غذائي مي طلبید.

سرنشینان کشتي گفتند: به نظر مي رسد گناهکاري درمیان ماست (که باید طعمه این ماهي شود و چاره اي جز استفاده ازقرعه نيست) دراینجا قرعه افکندند قرعه به نام یونس درآمد طبق روايتي سه بار قرعه را تکرار کردند و هرسه بار به نام یونس درآمد ناچار یونس راگرفتند دردهان ماهي عظیم پرتاب کردند (فساهم فکان من المدحضين: یونس با آنها قرعه افکند و مغلوب شد) این تفسیرنیزگفته شده که: دریا طوفاني شد و بارکشتي سنگین بود و هرلظه خطر غرق شدن سرنشینان کشتي را تهدید مي کرد و چاره اي جز این نبود که براي سبک شدن کشتي بعضي ازافراد را به دریا بیفکنند وقرعه به نام یونس درآمد، او را به دریا انداختند و درست درهمین هنگام نهنگی فرا رسید و او را درکام خود فروبرد. در روايتي آمده است که خداوند به آن ماهي وحی فرستاد که هیچ استخواني را از او مشکن و هیچ پیوندي را قطع مکن.

یونس خیلی زود متوجه ماجرا شد و با تمام وجودش روبه درگاه خدا آورد و از ترك اولاي خویش

استغفار کرد و از پیشگاه مقدسش تقاضای عفو کرد. در روایتی (بنقل از تفسیر علی بن ابراهیم) از امیر مؤمنان علی(ع): توقف یونس در شکم ماهی 9 ساعت ذکر شده است

اگر او از تسبیح کنندگان نبود مسلماً تا روز قیامت در شکم ماهی میماند¹ ماهی عظیم در کنار ساحل خشک و بی گیاه آمد و به فرمان خدا لقمه ای را که از او زیاد بود بیرون افکند. اما پیدا است این زندان عجیب سلامت جسم یونس را برهم زده بود بیمار ناتوان از این زندان آزاد شد باز در اینجا لطف خدایی به سراغش آمد و بدنش که بیمار و آزرده خاطر و خسته بود. آفتاب ساحل او را آزار می داد پوششی لطیف لازم بود تا بدنش در زیر آن بیارامد قرآن می فرماید (ما کدوبنی برا و رویاندم) تا در سایه برگهای پهن و مرطوب بیارامد.

شخصی به رسول اکرم(ص) عرض کرد: انک تحب القرع. آیا شما کدو را دوست دارید؟ فرمود: اجل هی شجره اخی یونس! آری آن گیاه برادرم یونس است. هنگامی که یونس با حالت خشم و غضب قوم خود را رها کرد و مقدمات خشم الهی نیز بر آنها ظاهر شد تکان سختی خوردند و به خود آمدند اطراف عالم و

¹ - سوره صافات آیه 143

دانشمندی را که در میان آنها بود گرفتند و با رهبری او در مقام توبه برآمدند.

در بعضی روایات آنها دسته جمعی به سوی بیابان حرکت کردند و بین زنان و فرزندان و حیوانات و بچه های آنها جدایی افکندند، سپس گریه را سردادند و صدای ناله خود را بلند کردند و مخلصانه از گناهان خویش و تقصیراتی که درباره خدا -یونس- داشتند توبه کردند در اینجا پرده عذاب کنار رفت و حادثه برکوهها ریخت و جمعیت مؤمن توبه کار به لطف الهی نجات یافتند. بعد از این ماجرا به سراغ قومش آمد تا ببیند عذاب بر سر آنها چه آورده است

هنگامیکه آمد در تعجب فرو رفت که چگونه در روز رفتنش همه بت پرست بودند ولی اکنون همه موحد و خدا پرست شده اند! قرآن میفرماید: آنها ایمان آوردند و ما آنها را تازمان معین بهره مند ساختیم.

ذوالکفل (خرقیدل)

کفل به معنی نصیب و هم به معنی کفالت و عهده داری است بعضی گفته اند چون خداوند نصیب و افری از ثواب و رحمتش در برابر اعمال و عبادات فراوانی که انجام می داد به او موهبت فرمود ذوالکفل نامیده شد و بعضی می گویند: لقب الیاس است، همانگونه که اسرائیل لقب یعقوب و مسیح لقب عیسی و ذالنون لقب یونس می باشد.

در آیات 48 سوره ص و 85 سوره انبیاء ا ذوالکفل به نام نیکوکار و بنده صابر ذکر شده است سومین پیامبر بعد از موسی(ع) خرقیل (ذوالکفل) بود پیامبری با خرد و صبور و در ردیف ادریس و اسماعیل. در روزگار او که پیامبر عده ای از بنی اسرائیل بود دشمنی خطرناک از پادشاهان قلمرو بخاطر او به بنی اسرائیل حمله ور شد و ایشان امر به جهاد و دفاع کرد و مردم با اکراه به این کار تن دادند.

جنگ در هامونی بیروش شهر واقع بود که اطراف آن تپه وجود داشت خرقیل سپاه خود را در برابر دشمن به دقت آراست به سبک جنگ های آنروز، طلایه در پیش، میمنه و میسره در دو جانب قلب در وسط و عقبدار در پشت سر، ضعف ایمان در سپاه خرقیل و قدرت ظاهری در سپاه دشمن باعث برهم زدن آرامش سپاه خرقیل شد و سربازان کم کم از سپاه گریختند و دعوت به مقاومت خرقیل تاثیری نداشت خرقیل سپاه خود را نفرین کرد و خداوند هلاکشان فرمود.

خرقیل وقتی هلاکت سپاه را دید دلش به درد آمد و عرض کرد: پروردگارا هرچند من بر آنان خشمگین شدم و آنان از فرمان مقدس جهاد تن زدند اما به هر حال از بندگان تو و پرستندگان ذات بزرگوار و عزیز تو بودند از تو به تضرع خواستارم که بر آنان رحمت آوری و ایشان را ببخشایی خداوند بزرگ و مهربان

دعای آن بزرگوار را پذیرفت و همه مردگانرا دیگر بار زنده ساخت.

الیاس و الیسع

در سوره انعام آیه 85 و سوره صافات آیه 122 و آیه 130 سوره صافات و سوره ص آیه 86 ایشان یاد شده است) در آیه 130 سوره صافات بر آل یاسین سلام فرستاده که برخی مفسرین معنی آن را الیاس می دانند. الیاس پیامبر خدا مردم زمان خویش را از بت پرستی (که بت بعل را می پرستیدند) برحذر می داشت و همواره به ارشاد آنها می پرداخت تا قدری به تاریخ قوم خویش یعنی بنی اسرائیل بیندیشند و پدران شما یا پیامبر بزرگ حضرت موسی را تکذیب نکردند؟ و فریب سامری را خوردند و به پرستش گوساله تن در دادند من به شما پند می دهم که الله را که پروردگار شما و پروردگار پدران نخستین شماست بپرستید و از بت پرستی دست بردارید مرا دروغگو می نامید، اما بدانید که من راستگویم و اگر به سوی خدای یکتا بازگردید و همچنان به بت پرستی ادامه دهید به عذاب الهی دچار خواهید شد من برعاقبت شما بیمناکم بدینگونه سالها الیاس و سپس الیسع آن قوم را به شکیبایی پیامبرانه و با رأفت و مهربانی از شرك و پرستیدن بت بعل پرهیز می دادند و به پرستش خدای یگانه دعوت میکردند و جز شماری اندک که فطرت الهی خویش را فراموش نکردند

قوم تکذیب شان کردند و آزار می رساندند و گرفتار عذاب شدند.

داستان حضرت عزیز

بعد از آنکه بخت النصر، بیت المقدس را با لشگریانش خراب کرد، عزیز با درازگوش خویش از آنجا می گذشت و در پارچه ای انجیر و در ظرفی شیره انگور با خود همراه داشت و چون آن خرابه و مرده های آنرا مشاهده کرد، از روی تعجب گفت: یعنی خدا چگونه این مردگان را دوباره احیاء می کند؟¹ و به آن ده چنان شده بود که سقف های خانه های آن با زمین یکسان شده بود و آن سرزمین به صحرائی خشک و مرده و وحشتناک تبدیل شده بود خداوند برای اینکه به او این امر را ثابت گرداند، او را به مدت یکصد سال کشت سپس زنده گردانید و بعد از زنده شدن فرشته ای او را خطاب نمود که: ای عزیز چقدر اینجا بودی؟ (نوشته اند آن زمان که او از آنجا می گذشت هنوز آفتاب غروب نکرده بود) گفت: یک روز یا قسمتی از روز را آن فرشته گفت: بلکه تو صد سال درنگ کردی! پس به طعام و شراب خود بنگر که هیچ تغییری نکرده است و نگاه کن به درازگوش خود و ما ترا برای مردم نشانه ای (عبرت) قرار دادیم و باز برای اینکه او قدرت خداوندی را مشاهده نماید، خطاب نمود: و نگاه به استخوانهای حمار کن که چگونه

آنها را بر روی هم مرکب (و کامل) می گردانیم و سپس روی آن گوشت می رویانیم. آنوقت درازگوش خود را دید که سالم و مانند قبل در موضع خود قرار گرفت. عزیز چون این قدرت را دید بر او روشن شد عظمت پروردگار و گفت: دانستم که خداوند بر هر چیزی تواناست!

لازم به ذکر است که یهود وقتی عظمت عزیز را دیدند بعضی از روی جاهلیت او را پسر خدا می خواندند همچون بعضی از نصاری که عیسی را پسر خدا خواندند² که اینها همه کفر شرک می باشد

حضرت سلیمان

سلیمان میراث ملك و پادشاهی پدر را برد و از ملکاتی عظیم بهره مند بود از جمله اینکه زبان مرغان را می فهمید و بربادها مسخر بود او را تختی بود که هیچکس را نبود از سلاطین، لشگریانش عبارت بودند از جن و انسان و پرندگان که همه برای او در خدمت بودند در عین حال ملك و ثروت او را از یاد خدا غافل نکرد، گویند روزی بر دهقانی گذشت که زمین را شخم می زد چون او را دید گفت: سبحان الله آل داود را عجب پادشاهی داده اند عظیم! باد او از او را به گوش حضرت سلیمان (ع) رسانید باد را امر کرد تا بساط او را بر زمین نهاد و آن دهقان را

¹ این قضیه در آیه 259 سوره بقره آمده است
² آیه 30 سوره توبه به این مطلب اشاره دارد

طلبید وگفت: آنچه می گفتم شنیدم، پس پیاده شدم و نزدیک تو آمدم تا آرزوی چیزی نکنی که بدان قادر نشوی ای دهقان! بدان که ثواب یک تسبیح که بنده مؤمن بگوید از روی صدق و خلوص عقیده، بهتر است از پادشاهی که به آل داود داده اند زیرا که ثواب یک تسبیح باقی است و ملک آل داود فانی! دهقان گفت: ای خدای تعالی! کشف غموم تو کند، چنان که غم از دل من برداشتی.

سلیمان با لشگر خود از وادی السریر گذشت و آن موضعی است در طائف و از آنجا به وادی النمل رسید وقت نماز شده بود به باد امر کرد که بساط را بر روی زمین اندازد تا عبادت حق تعالی نماید وقتی به وادی مورچگان درآمدند مورچه ای که مهتر همه مورچگان بود، گفت: ای مورچگان در آئید به مسکن های خود که درهم نشکنند شما را (لگد مال نکنند) سلیمان و لشگریانش نادانسته! باد او را به سلیمان رسانید پس تبسم کرد، در حال خنده (به حالت قهقهه نرسیده بود) از گفتار آن مورچه و لشگر خود را از فرود آمدن بازداشت و آن مورچه را طلبید و فرمود: ای مورچه! ندانسته ای که لشگر من ستم نمی کنند؟ گفت: من مهتر این قومم و چاره ای جز نصیحت ندارم و مقصودم این بود که با نگاه در دبدبه و کوکبه تو از ذکر خدا غافل نشوند. سلیمان پس از آن به دعا و مناجات پرداخت و

از خداوند به سبب نعمتی که به او داده بود طلب شکر گزاری نمود و او را خواست تا او را وارد انسانهای درستکار فرماید می گویند: در همین سفر به وادی رسیدند که هوای خوش داشت و درختان و سبزه زار بسیار، در آنجا فرود آمدند و چون وقت نماز بود خواست که وضو سازد. آب نبود. هدهد در یافتن آب مهارت داشت هرچه دنبال او گشتند او را نیافتند و طبق قولی در نواحی بیت المقدس بود که هدهد غائب شد، گفت: پس اگر او را پیدا کنم عذاب کنم او را یا بکشم یا اینکه برای این کارش دلیل آورد دیری نگذشت که هدهد بازگشت. هدهد چون پروبال زد و به هوا رفت ناگاه باغی به نظر او آمد و به هدهد دیگر رسید و او از وی پرسید که از کجا می آیی گفت: از نزد سلیمان، پادشاه انس و جن. و او از وی پرسید تو از کدام سرزمین می آیی؟ و او گفت: از ولایتی که پادشاهش زنی است به نام بلقیس و او را برد تانشان دهد، هدهد که از عقوبت سلیمان می ترسید، آن دیگر او را گفت: که نترس! اگر این خبر نزد او رسانی خوشحال شود. باری عفریت مرغان که کرکس نام داشت و پادشاه آنان یعنی عقاب را به دنبال هدهد فرستاد و تا دیدند از جانب سبأ می آید آهنگ او کردند و خواستند با چنگال پاره کنند ولی رخصت خواست و خواست حجت آرد. عقاب نزد سلیمان رفت و عرض داشت: یا نبی الله هدهد را آوردم سلیمان او را

درحالی‌که پراو می‌کشید نزد خود آورد وگفت:
امروز ترا عذابی کنم که همه عبرت گیرند پس هدهد
گفت: یا نبی‌الله یادکن آن روز را که ترا پیش‌حق
تعالی‌بدارند! آنوقت از سرزمین سباء گفت: بدرستی
یافتم زنی را که پادشاهی ایشان می‌کرد و او را
تخت و ملکتی عظیم بود و از هرچیزی که پادشاهان را
کار آید داشت و آنها به جای خدای جهان خورشید را
می‌پرستیدند. سلیمان گفت: باید تأمل کنم که آیا
راست می‌گویی یا دروغ! سپس نامه‌ای نوشت به
این نحو: بسم الله الرحمن الرحيم از سلیمان بن داود
بنده خدا به بلقیس ملکه سباء: سلام بر کسی که
درطریق هدایت قرار گیرد برمن سرکشی مکنید
و خودتان را تسلیم کنید و دستور داد که: این
نوشته را به سوی آنها بیفکن، بعد به گوشه‌ای
برو و منتظر پاسخ باش. وقتی بلقیس نامه را دریافت،
به درباریان خویش گفت: نامه‌ای با ارزش به من
افکنده شده است و آن از سوی سلیمان است و اینگونه
نوشته است: بسم الله الرحمن الرحيم. برمن برتری
مجوئید و درحال تسلیم به سوی من آید آنگاه با
اشراف خود مشورت کرد و گفت: من هرگز بدون نظر
شما برامری فرمان قاطع صادر نکردم آنها درپاسخ
گفتند: ما دارای سازوبرگ جنگی بسیار و دارای قدرت
نظامی می‌باشیم حال هرگونه که خودتصمیم بگیری ما
اطاعت می‌کنیم. بلقیس گفت: همانا پادشاهان را

عادت اینچنین است که هرگاه وارد قریه ای شوند عزیزان آن سامان را ذلیل می کنند (درجنگ بی رحم اند) پس من هدیه ای برای آنها می فرستم ببینم چگونه پاسخ می آورند سپس کنیزان وزرودر و یاقوت و مشک و زعفران و... رابه همراه نامه ای برای سلیمان فرستاد¹

و نوشته اند منذرین عمر را با یکی از اشراف قوم خود برای رفتن مقرر فرمود و گفت: ای منذر برو و نیکو احتیاط کن اگر به چشم غضب و سیاست به تو نگرست که او پادشاه است و ما براو غالب شویم و اگر به تازه رویی خوشخویی با تو سخن گوید بدان که او پیغمبر خداست سخن او نیکوبشنو و جواب نامه را بیاور.

منذر با غلامان خویش نزد سلیمان آمدند آن حضرت با روی خوش تبسم کرد و منذرا را حال پرسش نمود منذر نامه را بیرون آورد و بوسید و برگوشه تخت نهاد سپس هدیه ها را در کرد سلیمان گفت: آیا مرا باهدیه کمک می کنید حال آنکه آنچه نزد خدای عزو وجل مرا عطا شده است بسی بهتر است بروید و به آنها بگویید که شما باهدیه خود دل خوش دارید پس با لشگریانی به نزد شان می آئیم که قبل از آن مانند آن ندیده باشند و آنها را اسیر و دربند خویش نمائیم.

¹ ماخوذ از تاریخ پیامبران سید محمد مهدی موسوی

بلقیس رسولي فرستاد و اطاعت و تسلیم خود را عرضه داشت. سپس سلیمان لشگریان خود را گفت: کدامیک قبل از آمدن بلقیس تخت او را نزد من حاضر می دارید؟ عفریتی از جنیان گفت: من قبل از اینکه از جایت برخیزی آن را حاضر می کنم. منقول است که او به زبان عبری این ذکر را گفت « اهیّا شر اهیّا » که به عربی همان حی و قیوم می باشد و به قوی گفت: یا ذوالجلال و الاکرام و یا اینگونه ذکر گفت: یا الهنا واله کل شی الهّا واحداً لا اله الا انت و یا اینکه گفت: « یا الله یا رحمن » و آن فرد که این علم را داشت خضر یا به قول مشهور « آصف بن برخیا » بود¹ پس با دعای آصف بن برخیا تخت ملکه سبا نزد سلیمان حاضر شد (روایت است آنرا با طی الارض آوردند) پس به درباریان گفت: آنرا تغیر دهید (به پشت نهید) تا ببینم آیا بلقیس آنرا می شناسد یا نه؟ وقتی بلقیس آمد از او پرسیدند: آیا این تخت توست؟ نگاهی انداخت و گفت: گویا آن تخت باشد و از اینجا سلیمان عقل بلقیس را به کمال امتحان نمود چرا که با احتمال سخن گفت: نه به جزم (سلیمان را گفته بودند که او عقل را کامل نیست و پای چون حمار دارد) پس یکی از دو شبهه برطرف گردید. اکنون باید پاهای او را امتحان میکرد و قصر چون آبگینه ای ساختند بلقیس گمان کرد

¹ او را وزیر خاص سلیمان پسرخواهر و ولیعهد او گفته اند

دریاچه ای است وخواست جامه های خود را بالازند
سلیمان گفت: فروگذار دامن خود را اینجا عرصه ای
است از آبگینه (چون خواهد زنی اختیار نماید رواست
که ما اینچنین بیازماید) پس دید پاهای او را که
مو دارد به او طبع او ناخوش آمد ودرعلاج ازآله
آن دستور داد تا آهک و زرنیج را ممزوج دارند و
نوره را برپاهای خویش مالید (و اینگونه نوره را
ساختند) و آورده اند که بعد از این دو آزمون
سلیمان بلقیس را به همسری اختیار نمود و از او
فرزندی متولد شد که ملك و پادشاهی را به اوتفویض
نمود.

امتحان سلیمان

درآیه 31 سوره نمل آمده است که یادکن که قصه
سلیمان را که اسب ها را در آخر روز براو عرضه
داشتند و دوستی مال دنیا و دست کشیدن بر یال و
گردن های اسب تندرو و رزمنده باعث شد که ازوقت
نماز عصر غافل شود و خورشید پائین رود آنوقت
بود که به درگاه خدا انابه نمود و خداوند خورشید
را براو برگرداند و نماز عصر خود را بجا آورد.

وسلیمان را زنان بسیار بود (آن زمان تعدد زوجات
روا بود) ویک شب تصمیم گرفت که نزد آنان رود تا
صاحب پسرهای زیادی شود ودر جهاد آنها را بکارگیرد
از قضا هیچکدام از زنان باردار نشدند الا یکی از
آنان که فرزند ناقصی دنیا آورد که نیمه ای داشت

ويك چشم وآن را برروي كرسي خود ديد سپس بخاطر اينكه خواست خدا را نادیده گرفته بود، از دیدن اين مسئله به خضوع افتاد و اينچنين دعا كرد: پروردگارا مرا بيامرز و دارايي به من ده كه پس از من به كس ديگر نداده باشي! پس خداوند تعالي دعاي او را اجابت فرمود و باد را مسخر او گردانيد و با نرمي هر جا كه خواست (بدون اينكه خود متحرك باشد) مي رفت و شياطين راهم مسخر او گردانيد كه بنا كننده عمارتها و قلعه ها و كاسه ها و حوضهاي بزرگ بودند و متمردين از شياطين را به بند مي كشيد تا به مردم ستمي روا ندارد.

«از جمله بناهايي كه جنيان براي سليمان بنا كردند بيت المقدس بود»

وفات سليمان

سليمان را يافتند درحاليكه به عصاي خود تكيه داده بود و سالها روح از بدن جدا داشته بود پس جنيان يافتند كه چقدر از عالم غيب دست کوتاه اند.¹

دليل اينكه چرا سليمان دركوشك خود درحالي كه به عصا تكيه داده بود قبض روح شده و در اثر خوردن موريانه ها تكه هاي چوب را، او به زمين افتاد بر همه مرگ او معلوم شد؟ گويند چون جنيان را به كار عمارت بناي بيت المقدس واداشته بود تا يكسال

درحالیکه مرده بود به همان حال ماند و به کسان خود وصیت کرده بود که مرگ مرا فاش نکنید تا جنیان از عمل خود باز نمانند و کارمسجد به اتمام رسد پس چون سلیمان درگذشت او را شستند و بر او نماز کردند و برعصا تکیه اش دادند و دیوان از دور وی را زنده پنداشتند و وظیفه خود به اتمام داشتند تا موریانه، بعد از یکسال تا پائین عصا را خورد و بر زمین افتاد سپس دیوان فرار نمودند و رشکاف کوهها و وادی گریختند. عمر سلیمان را هم پنجاه و سه سال نوشته اند که چهل سال پادشاهی کرد²

حضرت مریم و عیسی (ع)

حنه و اشیاخ یا حنانه (دختران قافورا)³ دوخواهر بودند. اولی همسر عمران و دومی همسر زکریا بود سالها گذشت و حنه فرزندی نداشت. روزی زیردرختی نشسته بود. پرنده ای را دید که به جوجه های خود غذا می دهد. مشاهده این محبت مادرانه آتش عشق فرزند را در دل او شعله ور ساخت و از صمیم دل از خدا تقاضای فرزند کرد و چیزی نگذشت که دعایش به اجابت رسید.⁴ حنه نذر کرده بود که فرزندش را خدمتگزار حرم (بیت المقدس) قرار دهد و چون او را وضع حمل نمود عرض داشت: پروردگارا! وی او دختر

1 - برگرفته از آیه 14 سوره سباء

2 تاریخ پیامبران سیدمحمد مهدی موسوی

3 اقتباس در تفسیر نمونه و تاریخ انبیاء موسوی

4 اقتباس از تفسیر نمونه و تاریخ انبیاء موسوی

است (وچگونه نذر خود را اداء کنم) خداوند در پاسخی می فرماید: خداوند به ترمی داند که او چه زایمان نموده است. پس عرض داشت: من او را مریم (عبادتکار) نام نهادم و او و ذریه او را از شر شیطان رجیم در پناه تو درمی آورم. (آورده اند که قبلا به همسرش عمران وحی نمود که بدرستی ترا عطا خواهیم کرد پسری که شفا دهنده کورو ابرص و احیاء کننده اموات باشد و آنها گمان کردند این فرزند همان است). پس خواستند تا مریم را در بیت المقدس به خدمتگزاری نهند و او را کفیل لازم بود پس برای این امر مقدس چندین کس متقاضی شدند. برای انتخاب خدایی قرعه زدند و قلم هایی که با آن تورات می نوشتند در آب نهر انداختند و این قلم زکریا (شوهر خاله مریم) بود که بر سر آب آمد و اینچنین او سرپرست مریم شد. چون مریم از حد طفولیت گذشت او را به مسجد آوردند و غرفه ای در بالای مسجد برایش ترتیب دادند که جز بانردبان وارد شدن بر آن میسر نمی شد همچنانکه در قرآن اینگونه فرمود: (ای محمد!) یاد کن آنگاه که فرشتگان مریم را گفتند: ای مریم، همانا خداوند ترا به کلمه ای از خود که نام او مسیح پسر مریم بشارت می دهد که آبرومند در دنیا و آخرت و از مقربان است و در گهواره و پیری با مردم سخن گوید و از درستکاران است. مریم عرضه داشت: ولی چگونه این امر ممکن است در حالیکه مرادست بشری نرسیده

است؟ خطاب آمد همینگونه حکم پروردگار محقق می شود، او که گوید **کن** پس ایجاد می شود. و او رسولی است از سوی پروردگار که می گوید من از خاک مانند مجسمه، پرنده می سازم سپس در آن می دمم و آن پرنده ای به اذن پروردگار می شود و من کور مادر زاد و مریض ابرص را شفا می دهم و مرده را زنده می کنم. و از آنچه درخانه های تن ذخیره می دارید به شما خبر می دهم و اینها همه به اذن پروردگار من است¹ پس آن فرشته روح خدایی در مریم دمید و او به عیسی حامله گشت سپس به جانب دور (از شهر ایلیا) گوشه گزید پس (به قولی پس از چند ساعت) او را وضع حمل فرا گرفت درحالی که او به درخت نخلی تکیه داده بود آرزو می کرد: ای کاش قبلا مرده بودم و به فراموشی سپرده می شدم! از زیر درخت او را خطاب آمد که نگران نباش پروردگارت برای تو از ناحیه تختانی جوی آبی قرار داده است و درخت نخل را تکان ده تا برایت رطب تازه فروریزد و بخور و بیاشام و چشم روشن دار و اگر از مردم کسی نزد تو آمد (سخن مگو) و بگو برای پروردگارم روزه سکوت دارم پس عیسی را دنیا آورد و مردم به آنجا آمدند و مشاهده احوال او کردند که فرزندی را در بغل دارد (می برد) گفتند: ای مریم! ای دختر عمران! خواهر هارون ترا عجیب کاری سرزد ترا نه

¹ در سوره آل عمران آیات 45 تا 49 این داستان آمده است

پدر بدی بود و نه مادر سرکشی این چه کار ناروایی بود که (شوهر ناکرده) فرزند دار شدی؟ او اشاره به فرزند نمود. آنها گفتند: چگونه با کودکی که درگهواره است سخن گوییم؟ این زمان بود که عیسی(ع) خود به سخن درآمد و گفت: من بنده خدا، پیامبر او هستم. خدا مرا مبارك گردانید هر جا که باشم و سفارش نمودم مرا به نماز و زکوة تا آنگاه که زنده ام و مرا به نیکی به مادرم و اداشت و سلام بر من آنگاه که ولادت یافتم و آنگاه که می میرم و آنگاه که زنده مبعوث می شوم¹

حواریون

و آنچنان که در تاریخ انبیا (نوشته سید محمد مهدی موسوی) آمده است چون عیسی به حد بلوغ رسید، جبرئیل آمد و فرمان آورد که: به بنی اسرائیل بگو خدا را بپرستند و بگویند لا اله الا الله عیسی رسول الله، چون بنی اسرائیل را به آن دعوت کرد، گفتند ما ملت، موسی داریم و به قول این کودک بی پدر و عمل نمی کنیم و هیچ کس او را اجابت نکرده عیسی از غایت دلتنگی از شهر بیرون رفت، قومی گازران را دید که جامه ها در آفتاب انداخته بودند پس نزد ایشان رفت و گفت: این جامه ها پاکیزه کرده اید چرا تنهای خود را پاکیزه نکنید؟ گفتند: به چه چیز؟ فرمود: بگوئید لا اله الا الله، عیسی رسول ال،

¹ این داستان در سوره مریم آنهاست 17 تا 32 آمده است

له همه به یکباره ایمان به عیسی آوردند و جامه ها را به صاحبان داده، همراه او حرکت کردند، به قومی رسیدند که بر لب دریا ماهی صید می کردند عیسی(ع) گفت: می خواهید که روزی از این پاکیزه تر خورید، به بهشت روید. گفتند: بلی فرمود: بگویید لا اله الا الله، عیسی رسول الله، ایشان نیز به عیسی ایمان آوردند و از جمله حواریین عیسی شدند (علت تسمیه آنها به حواریون این بود که آنها خود را از آلودگی به گناه پاک می کردند و همچنین برای پاکیزه کردن دیگران تلاش می کردند) دوا زده کس گازران و هفت کس صیادان که جمله نوزده تن باشند پس عیسی با ایشان به شهر درآمد و قوم را دعوت می کرد آنها می گفتند: معجزه تو چیست فرمود: چه خواهید تا از حق تعالی درخواهم. پس گلی را به صورت مرغی ساخت و در آن دمید و زنده شد به اذن خدا نابینای مادرزاد را آوردند، شفا داد. مرده ای را آوردند و به اذن خدا زنده کرد!

پس کافران گفتند: این جادو است¹، پس جمعی (ایمان آوردند و بعضی او را تکذیب کردند و آنها که ایمان آوردند چند دسته شدند، بعضی گفتند: خدا و بعضی گفتند: پسر خداست و...)

¹ برگرفته از سوره مائده ایه 110

درخواست مائده آسمانی!

روزي حواریون از مسیح(ع) پرسیدند: «ای عیسی! ما به تو ایمان آوردیم و به حق تعالی گرویده ایم: ما را آرزو آنست که حقتعالی از آسمان خوانی آراسته فرستد تا از نعمتهای بهشتی بخوریم»

فرمود: از خدا بترسید (و اینچنین تقاضا مکنید) اگر مؤمن هستید. گفتند: «ما را قصد بر این است تا از آن بخوریم و قلبمان آرام گیرد و یقین پیدا کنیم که راست می‌گویی و از گواهان آن باشیم» پس مسیح(ع) این درخواست را به پروردگار عرضه داشت و اینچنین دعا کرد: «پروردگارا بر ما از آسمان مائده ای فرود آر تا عید اول و آخر ما باشد و آیه ای از (نزد) تو و ما را روزی ده برای بهترین روزی دهندگان. پروردگار فرمود: من آنرا بر شما نازل می‌دارم، پس هر که از شما بعد از آن کافر شد او را عذابی بی‌نظیر (که تا به حال کسی را نکرده باشم) نمایم. (آورده اند در آن خوان، هفت نان بود که همه مردمان از اول تا آخر آن را خوردند و سیر شدند و باز هم مروی است که حضرت عیسی(ع) چون آن مائده سرخ را پس از ابر مشاهده نمود که به مندیلی پیچیده شده بود بعد عیسی گفت: « خداوندا! این خوان را خوان رحمت گردان نه عقوبت» و گریان بود، پس وضو ساخت و نماز گزارد و گریان گریان گفت: بسم الله خیرالرازقین (به نام خدا بهترین

روزي دهندگان) پس منديل را از سر سفره برداشت و خواني ظاهر شد که در آن ماهي بريان بود که روغن از آن مي‌چکيد.

داستان صليب

آورده اند يهودان از مشاهده آيات و معجزات عيسي(ع)، عناد ورزيدند و قصد قتل وي کردند و او را به انواع حيله بدست آوردند و شبي محبوس کردند. حضرت قبل از آن حواريون را جمع کرده وصيت نمود که به اطراف عالم متفرق شوند. چون يهودان او را محبوس کردند، همه شب تا صبح پاس داشتند و در صبح جمع شدند، يهودا را به درون خانه فرستادند تا او را بيرون آورد، پس او وارد خانه شد، عيسي را نديد، حق تعالي صورت يهودا را مثل صورت عيسي گردانيد و چون بيرون آمد، خواست که بگويد عيسي اينجا نيست، زبانش بند آمد، گويند هر چه فرياد کرد که من عيسي نيستم فايده نکرد و به دارش آويختند و او را تير باران کردند.

زکريا(ع) و يحيي(ع)

زکريا را فرزند ازرا از انبياء بني اسرائيل از اولاد رجيم بن سليمان بن داود گفته اند.¹ او به سن پيري (نودسالگي يا بيشتري) رسيده بود ولي فرزندی نداشت و چون کرامت مريم(س) را مي‌ديد (هرگاه ه صومعه اش وارد مي‌شود، روزي هاي بسيار مي‌ديد و

میوه های تابستانی را در زمستان و بالعکس و می پرسید: این رزق از کجا آمده است؟ می گفت: از وی پروردگارم. او هر که را بخواهد بی حساب روزی دهد² به درگاه خدای تعالی اینچنین عرضه داشت: پروردگارا! استخوان من سست و موها سرم سفید شده است و (باز هم) از دعای تو ناامید نشده ام و همسرم نیز نازا گشته است و از ورثه ای که در خاندان من است (پسرعموها) نگرانم (که مال مرا در جهت رضای تو مصرف نکنند) پس مرا از جانب خود کسی را که خدایی باشد و از دوستان تو باشد، فرزند عطا فرما.

و او در حالی که در محراب عبادت خویش به نماز ایستاده بود، خداوند او را وحی فرمود: ای زکریا ما ترا به پسری که نام او یحیی است بشارت می دهیم که قبل از او کسی نام آن را نداشته است و او آقا و خویشندار (از معاشرت زنان) و پیامبری از صالحان است، زکریا با تعجب پرسید آخر چگونه! حال آن که همسرم نازا و من پیر شده ام خداوند فرمود: همینگونه (و یادآور) آن زمان که تو نبودی و خدا ترا خلق کرد، او هر چه بخواهد می شود زکریا طلب نشانه پروردگار نمود، خطاب آمد آن نشان

¹ - تاریخ انبیاء: سیدمحمد مهدی موسوی

² - همان منبع

اینست که تا سه روز جز با اشاره با مردم سخن نگویی و اینچنین خداوند یحیی را به او عطا فرمود¹ در آیات 14-12 مریم می‌فرماید: ای یحیی کتاب (تورات) را به قوت‌گیر و در ادامه می‌فرماید و ما را در کودکی حکمت (فهم تورات) عطا کردیم. (در توضیح آیه آورده اند که: یعنی او را در سه سالگی به آموختن و فهم تورات (پیامبری) برانگیختیم!)

و او را از سوی خود مهربانی و پاکی و تقوا و نیکی به پدر و مادر و اینکه سرکش و عصیانگر نباشد عنایت کردیم. و در آخر، خداوند درود همیشگی خود را نثار این بنده پاک می‌کند - خداوند ما را از جمله رحمت شدگان و تحیت شدگان قرار بدهد انشالله...

شهادت یحیی (ع)

یحیی قربانی روابط نامشروع یکی از طاغوتیان زمان خود با یکی از محرم خویش شد به این ترتیب که «هرودیس» پادشاه هوسباز فلسطین عاشق «هرودیا» دختر رادر خود د و زیبایي او دل او را در گرو عشقی آتشین قرار داد، لذا تصمیم به ازدواج با او گرفت.

¹ - داستان زکریا و یحیی در آیات 38-45 آل عمران و آیات 15-2 مریم آمده است

این خر به پیامبر بزرگ خدا «یحیی» رسید. او صریحاً اعلام کرد این ازدواج نامشروع و مخالف دستورات تورات می باشد و من به مبارزه با چنین کاری قیام خواهم کرد.

سر و صدای این مسئله در تمام شهر پیچید و به گوش آن دختر (هیروдіا) رسید، او که یحیی را بزرگترین مانع راه خویش می دید تصمیم گرفت در یک فرصت مناسب از وی انتقام بگیرد و این مانع را از سر راه هوسهای خویش بردارد. ارتباط خود را با عمویش بیشتر کرد و زیبایی خود را دامی برای او قرار داد و آنچنان در وی نفوذ کرد که روزی «هیرودیس» به او گفت: هر آرزویی داری از من بخواه که منظورت مسلماً انجام خواهد شد.

هیروдіا گفت: من هیچ چیز جز سر یحیی را نمی خواهم! زیرا نام او من و تو را بر زبانها انداخته و همه مردم به عیبجویی ما نشسته اند، اگر می خواهی دل من آرام شود و خاطر من شاد گردد باید این عمل را انجام دهی! هیرودیس که دیوانه وار به آن زن عشق می ورزید بی توجه به عاقبت این کار تسلیم شد و چیزی نگذشت که یر یحیی را نزد آن زن بدکار حاضر ساختند اما عواقب دردناک این عمل سرانجام دامان او را گرفت.

در احادیث اسلامی می خوانیم که سالار شهیدان - امام حسین(ع) - می فرمود «از پستی های دنیا اینکته

سر یحیی بن زکریا را بعنوان هدیه برای زن بدکاره ای از زمام بنی اسرائیل بردند»
یعنی شرایط من و یحیی از این نظر نیز مشابه است چرا که یکی از هدفهای قیام من مبارزه با اعمال ننگین طاغوت زمانم - یزید - است.

داستان بئر معطله و قصر مشید

در سوره حج آیه 45 آمده است: ای بسا قریه ای را که ظالم بودند، هلاک کردیم و آنها را زیر و گردانیدیم و بئر معطله و قصر مشید (را همینطور) گویند بعد از یوشع بن نون، کالوت بن ابوقیا، به پیغمبری آمده و بنی اسرائیل را به عبادت خدا فرامی خواند، بعد از مدتی کالوت درگذشت و مردم به فساد و معصیت گردانیدند و به بلای طاعون گرفتار آمدند، (هزار کس از بنی اسرائیل جدا شدند و به شهر رسیدند و خواستند آنجا مسکن کنند تا طاعون رفع شود، عزرائیل همان شب جان همه آنها را گرفت و با جمیع چهارپایان مردند.

پس هزار کس دیگر از بنی اسرائیل جدا شدند و به یمن رسیدند و آنجا شهر بنا کردند و زمین ها را هموار کردند و تا به صنع رسیدند که درازا و پهنای وسیعی داشت، از یک جانب کوه، و از طرف دیگر، دریا بود و لیکن در آنجا آب نبود. پس چاهی کردند و به آب رسیدند، پس بناها ساختند و کشتزارها آباد کردند، ایشان به شکرانه، هر صبح

و شام دو رکعت نماز می گذاردند، تا این که شیطان آن‌ها را به معصیت و شرب خمر و لهو و لعب و پرستش بت‌ها واداشت، از آن پس همه به بتی که بر مثال جانوری بود سجده می‌کردند و ساختن و پرستش بت‌ها مرسوم شد بعد از آن خداوند پیامبری به نام حنظله را بر آنها مبعوث داشت تا بنی اسرائیل را از پرستش بت‌ها به حق پرستی و یکتاپرستی هدایت کند و لیکن سودی نداشت، او آن‌ها را به عذاب الهی ترساند، اما قبول نکردند. مردی از آنان به نام طیفور بن طغیانوس که صاحب غلامان و گنج‌های بسیار بود، قوم را گفت: حنظله را بیاورید تا بکشیم پس حنظله قوم خود را ندا داد که ای قوم فردا به مرگ مفاجات خواهید مرد، ایشان که مرگ را فراموش کرده بودند چون صبح در رسید، بعضی لقمه در دهان و بعضی سخن ناتمام جان دادند، پس خلق بسیاری مردند سپس به قصر طیفور پناه بردند که گنبدی از آهن و فولاد و زر داشت، خداوند جان او را با دو ازده، هزار غلام قبض کرد و آب از چاه ایستاد و خشک شد، روزی حنظله قوم خود را از آن معجزه یادآور شد گفتند: از بدشومی تو بود، پس او را کشتند، ماری از دریا آمده آن قوم را با دم خود جمع کرد و دودی از آن چاه درآمد، همه کسانی که در کوه بودند هلاک شدند و این چاه در

پایان کوهی است مشهور به حضرموت و قصر مشید در
قله آن کوه است.¹

داستان اصحاب کهف ورقیم

منظور از کهف غاری است درحوالی شهر افسوس که در
زمان پادشاهی دقیانوس، گروهی ازموحدان و
راهبان، از ترس مأموران پادشاه به این غار پناه
بردند دقیانوس بت پرست وستمگر بود هر که به دین
عیسی بود و غیر از بت می پرستید را به ستم و بندخو
یش می کشید. جمعی از یاران خدا که تعداد آنها از
عده انگشتهای دست بیشتر نبود به سمت دهانه کوه به
راه افتادند و درراه چوپانی را دیدند. اونیز که
از مهاجرت ایشان بااطلاع گردید با آنان همراه شد،
اوسگی داشت که دنبال آنها تا دهانه غار رسید و
در آنجا از آنها محافظت می نمود. چون این سگ دو
دستهای خود را در دهانه غار آنچنان با ز گذاشته
بود که درمعبّر آن سدی ایجاد نمود و هیچکس را جرات
ورود به آنجا نبود و آفتاب هنگام طلوع و غروب به
آنها نمی تابید ونسیم شمال بر آنها می وزید دقیانوس
دستور داد نام های این افراد را بانسب آنان
بر لوحی می نوشتند و بر دهانه آن سد گذاشتند تا
چند قرن گذشت پادشاهی دیگر بنام «شدشوس» بر تخت
نشست ومردم بعضی کافر و بعضی مؤمن بودند و
مؤمنان آنان را از قیامت می ترساندند اما آنها

¹ - کتاب تاریخ انبیاء نوشته سید محمد موسوی روایت ابن عباس

تشكيك مي کردند و مي گفتند: ما حياتي ديگر نمي دانيم. پادشاه با خدا مناجات و طلب آيت كرد. مردی بنام الياس كه انسان خدایي بود بردلش خطور كرد كه سنگ و سد دهانه غار را بشكافد و آن را غار گوسفندكند، پس در غار را شكافت و جماعتي را در آنجا خفته دید. چون در غار باز شد حق تعالي ایشان را از خواب بيدار كرد ایشان برخاستند و يكديگر را سلام دادند و باهم گفتگو مي کردند: آیا يك روزمانديم يا بعضي از روز (ساعتي از روز)؟ سپس سكه اي به يكي از اصحاب بنام تملیخا دادند كه از كوه به زیراید و در شهر خواركي فراهم كند و سفارش كردند كه غذای پاكیزه ا زدست موحدان تهیه كند. تملیخا نشانه هاي راه و مردمان و سخنان آنان را به گونه اي غير از قبل مي دید و با تعجب دید كه گویا همه بر دین عیسی اند و از نام وي به خیر و صلوات یاد مي كنند خواست از خباز نان بخرد، خباز بادیدن سكه دقيانوس به شكفت افتاد و گفت: این درهمي كه به شكل پای شتر و مهر دقيانوس است مربوط به سیصد و چندسال قبل است. پس این مرد گنج یافته است. او را گرفته، به حاكم تحویل داد. او گمان كرد او را نزد دقيانوس مي برند، نجوا به دل مي گفت كه: اي فریاد رس بیچارگان وای خدای زمین و آسمان به فریاد من رس و مرا از ستم دقيانوس خلاصي بخش! چون او را نزد حاكم بردند دید دقيانوس نیست،

از او پرسیدند: ای جوان! راست گوی این را از کجا یافته ای؟ تملیخا گفت: من خیراز گنج ندارم و این درهم از خانه پدر خود بیرون آورده ام، جوان دید اوضاع گونه ای دیگر است، داستان خود بازگفت: ... پس حاکم برخاست با مردمان شهر ه سمت غار راه افتادند. چون به درغار رسیدند، تملیخا گفت: شما مکث کنید تا من بروم و به ایشان خبر رسانم تا از این جماعت عظیم نترسند، چون مردمان شهر از این حال آن جوانان مطلع شدند و آنان را جوانان و لباس هایشان را کهنه یافتند، یقین حاصل کردند که حق تعالی برزنده گردانیدن مردگان در قیامت قادر است، پس جوانان به عبادت و تسبیح خدا مشغول شدند، ملک آنها را سلام کرد و آنان بعد از ملاقات دوباره به حال اول بازگشتند و پهلو به زمین نهادند و خفتند. گروهی خواستند آنجا را بنای یادبود بسازند اما آنان که به آخرت ایمان داشتند گفتند: باید اینجا رامعبد و مسجد اهل ایمان کنیم.¹

داستان حضرت محمد (ص)

نام دیگرش احمد است که حضرت عیسی (ع) فرمود: به قومش وعده آمدنش را بعد از خود داده است و باز یاد آر هنگامیکه عیسی بن مریم به بنی اسرائیل گفت: که من همانا رسوف خدا به سوی شما هستم و به حقانیت کتاب تورات که مقابل من است تصدیق می کنم و نیز

¹ - سوره کهف آیه 21

شما را مژده می‌دهم که بعد از من رسول بزرگواری که نامش (که آن را تحریف کرده اند و اکنون در کتاب انجیل بعنوان فارقلیط = بشاردت دهنده موجود است) (وقرآنش عالمی را به نور علم و حکمت روشن سازد). چون آن رسول با آیات و معجزات بسوی خلق آمد گفتند: این (معجزات و قرآن وی) سحری آشکار است (آیه 6 سوره صف)

پدر و اجداد پیامبر (ص)

عبارتند از عبدالله، عبدالمطلب، هاشم، عبد مناف، قصی، کلاب، مره، کعب، لوی، غالب، فهر، مالک، نضر، کنانه، خزیمه، مدرکه، الیاس، مضر، نزار، معد، عدنان که به اسمعیل فرزند ابراهیم می‌رسد. ولادت ایشان در سال 570 میلادی (عام الفیل) بوده است و مدت عمر ایشان 63 سال بوده است.

نام پدر گرامی ایشان عبدالله و مادرشان آمنه می‌باشد ثوبیه کنیز ابولهب چهار ماه اول را شیر داد سپس دوران شیرخوارگی خود را با حلیمه که از قبیله سعدبن بکر هو ازن بود گذرانید و پنج سال پیش وی در صحرا زیست (حلیمه قدم محمد (ص) را با برکت می‌دید و از مادر ایشان خواست تا بیشتر از دوران رضاعی نزدش بماند و محمد (ص) را از مادرش برای باردوم باز گرفت.

دوران یتیمی ایشان: از قبل از تولد پدر گرامی اش را از دست داد و درشش سالگی مادر عزیزش آمنه

را در بین راه مدینه در محله ابواء از دست داد و پس از آن در هشت سالگی جد بزرگوار خود عبدالمطلب را ازدست داد در سوره ضحی یتیمی ایشان را یادآور می شود مگر تو را یتیم نیافت و پناه نداد؟...

در جوانی به سبب خصلت خوب امانتداری امین نام گرفت و خدیجه که بانوی تاجر و ثروتمند بود ایشان را با کاروان تجارتي خود برای فروش مال التجاره به شام و... فرستاد و به سبب صداقت و امانتداری محمد (ص) در حالی که بیست و پنج سال از عمر ایشان می گذشت پیشنهاد ازدواج با محمد را داد معروف است که خدیجه در زمان ازدواج چهل ساله بود و قبلاً نیز دو شوهر کرده بود که هر دو مرده بودند او شش فرزند آورد دو پسر قاسم (طاهر) و عبدالله (طیب) که در صغار سن مردند و چهار دختر به نام های رقیه زینب ام کلثوم و فاطمه (س).

پیامبری پیامبر (بعثت) در بیست و هفتم ماه رجب در سن چهل سالگی ایشان اتفاق افتاد.

پیمان ها و جنگهای پیامبر

(ص): پیمان حلف الفضول در جوانی ایشان (به منظور دفاع از مظلوم) صورت گرفته بعد از سه سال دعوت سري ایشان آیه نازل شد که نزدکانت را انذار کن و ایشان چهل و پنج نفر از سران بنی هاشم را دعوت کرد و آنان را به اسلام فراخواند که ابولهب (عموی ایشان) از همان موقع دشمنی خود را

نشان داد و در همان مجلس بود که سه بار اعلام فرمودند که چه کسی وصی و جانشین من خواهد بود هر سه بار علی(ع) برخاستت و... سران قریش وقتی نفوذ دین محمد را دیدند پیمان بستند که ایشان را با اهل بیت و یارانش مورد ایذاء و فشار قرار دهند و مدت سه سال در شعب ابیطالب در محاصره بودند روزی هشام بن عمر پیش زهیر بن امیه (نوه دختری عبدالمطلب) رفت و گفت: آیا سزاوارست تو غذا بخوری و بهترین لباسها را بپوشی اما خویشتان و ندانت برهنه و گرسنه باشند سپس به سراغ مطعم بن عدی و ابی بختری و زمعه رفتند و خواستند پیمان را رها کنند که ابوجهل مخالفت کرد و گفت: پیمان قریش محترم است به سوی پیمان نامه رفتند دیدند موریانه همه را به جز کلمه بسمک اللهم را خورده است این بود که گروه پناهندگان به منازل خود برگشتند. هجرت پیامبر در سیزدهم بعثت اتفاق افتاد. سران قریش در دارالدوه تصمیم به قتل پیامبر گرفتند خداوند پیامبر(ص) را از نقشه آنان آگاه ساخت علی(ع) را به خوابگاهش فراخواند (آن شب را لیله المبیت گویند) و به سوی مدینه (به همراه ابوبکر) حرکت کردند جنگ بدر در سال دوم هجری با پیروزی مسلمانان اتفاق افتاد و خاتمه یافت و در سال سوم جنگ احد پیشامد که با وجود غلبه مسلمین اغفال کردند و به سوی غنائم رفتند دشمن بر آنان شبیخون

زد در سال چهارم جنگ با بني نضير سو بني قريظه
 (يهوديان) و غزوه ذات الرقاو و بدر دوم واقع شد
 از حوادث سال پنجم غزوه بني مصطلق، خندق (احزاب)،
 دومه الجندل و سال ششم و سال ششم صلح حديبيه و بيعت
 رضوان بود بيعت رضوان: تجديد بيعت مسلمانان با
 پيامبر در زير سايه درخت بود پيامبر به سوي قريش
 نماينده فرستاد که هدفشان جز زيارت خانه خدا
 چيزديگري نيست. سرانجام سهيل بن عمرو از جانب
 قريش مأمور اصلاح شد و صلح و پيمان امضا شد.
 سال نهم سوره برائت نازل شد و غزوه تبوك درگرفت
 (حضرت علي(ع) در اين غزوه حضور نداشت و جانشين
 پيامبر(ص) در مدينه بود پيامبر حديث منزلت را در
 آنوقت فرمود که آيا راضي نيستي يبه اينکه تو
 براي به مانند هارون براي موسي هستي الا اينکه
 بعد از من پيامبري نيست ؟
 در سال دهم حجه الوداع در واقع غدير و جانشيني
 حضرت علي(ع) و در سال يازدهم جنگ با سليمه کذاب
 و روميان بود که پيامبر(ص) اسامه بيست ساله را
 بعنوان فرمانده انتخاب کرد (آخرين جنگي که پيامبر
 حضور داشت تبوك بود) رحلت پيامبر در روز دوشنبه
 28 صفر سال يازده هجري اتفاق افتاد.